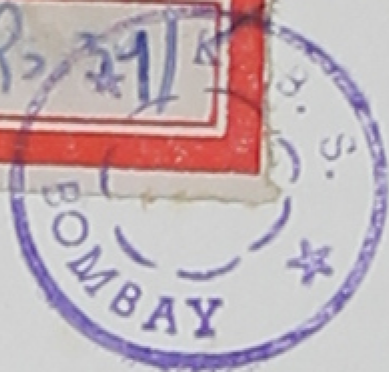
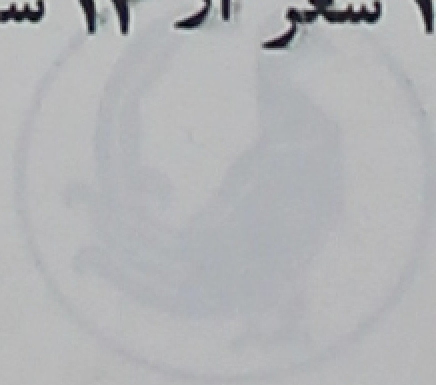
انشا

تابد



از نیما تا بعد

۱۱۲ شعر از ۱۳ شاعر





انتشارات مروارید

طی شماره ۱۲۹ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسید .

انتشارات مروارید

چاپ اول ۱۳۴۷

انتشارات مروارید و خانهٔ کتاب ، تهران ، خیابان شاهرضا شماره ۱۹۴

این کتاب در چاپخانه مشعل‌آزادی بطبع رسید .

تهران ــ ایران

فهرست

بخش اول

نیمایوشیج ۹

بخش اول

۱. ا. بامداد ۳۱
۲. م. امید ۶۳
۳. فروغ فرخزاد ۹۱

بخش سوم

۱. م. آزاد ۱۴۷
۲. منوچهر آتشی ۱۶۹
۳. فرخ تمیمی ۱۹۹
۴. یداله رویائی ۲۱۹
۵. محمد حقوقی ۲۴۹

بخش چهارم

۱. سهراب سپهری ۲۷۳
۲. بیژن جلالی ۲۹۵
۳. احمد رضا احمدی ۳۱۱

بخش پنجم

نادر نادرپور ۳۳۷

یك توضیح

فکر این دفترجور دیگری شروع شد .

با فروغ فرخ زاد ، در یك عصر زمستان ، که برف باریده بود ، وعدهٔ ملاقات داشتم . صحبت این بود که کتابی را ترجمه کند ، و من چند کتاب انتخاب کرده بودم ،واوقرار بود یکی‌را برگزیند . بین صحبتهایمان فکری را که ازمدتها قبل درذهن داشتم با او درمیان گذاشتم. گفتم بفکر افتاده‌ام مجموعه‌ای ازشعرهای اجتماعی‌شاعران امروز را در دفتری گرد- آوری‌کنم ،واگر او این انتخاب را بعهده بگیرد ، ممنونش میشوم . چند شعری راکه به سلیقهٔ خود یادداشت‌کرده بودم نشانش دادم و از او خواهش کردم نظرش را بمن بگوید . وخواهش کردم‌که اگرخودش گرد- آوری چنین دفتری را بعهده نمی‌گیرد ، کسی را بمن پیشنهاد کند . چند روز بعدکه بازهمدیگر را دیدیم گفت من فکر دیگری پیداکرده‌ام. گفت بیاییم وشعر شاعرانی راکه درکارشان گرته‌ای ازبذرنیمایی دارند، ونیز هنوز درکارساختن هستند ، وهنوزآفرینشی دارند، گردآوری‌کنیم. گفتم حتم دارم‌که این انتخاب‌سروصدای عده‌ای را درمی‌آورد : که‌چرا نام ما دراین دفترنیست ؛که چه‌کسی وبا چه صلاحیتی این‌دفتر راگرد- آوری‌کرده است ؟ وچراهای دیگری که‌کم با آنها آشنا نیستیم . گفت آنهایی که باید نق بزنند باندازهٔ کافی بهانه دارند ؛ احتیاجی باین‌دفتر نیست . ما باید کارخودمان را بکنیم ، واگر برای اینکار صلاحیت کامل نداشته باشیم ، بهرحال‌کمی که صلاحیت داریم ! پس من اصرار کردم‌که

نام او بعنوان گردآورنده برروی این دفتر گذاشته شود . و او نخواست .
به‌گمان من ازفروتنی صادقانه‌اش بودکه نخواست . گفتم‌که با این ترتیب
کار انتخاب شاعران وشعرهای این دفتر برگردن خود او خواهد بود . و
اوقبول کرد . روزها گذشت و سرانجام اوشعرها را انتخاب کرد . ونیز نام
این دفتر را : «ازنیما تا بعد ...» .



در اولین انتخابی که از شاعران کرده بود نام نادر نادرپور هم بود . منتها
در یك بخش جدا . بعد که دفتر آماده می‌شد گفت که نادرپور را باید
کنار بگذاریم . ولی هنوز تردید داشت . اگر این دفتر ،وقتی که او
زنده بود ، بزیر چاپ می‌رفت ، شاید فاقد بخش پنجم بود . اما اکنون
که این دفتر پس ازمرگ او چاپ می‌شود ، فکر کردم چون نسبت به
برداشتن شعرهای نادرپور تردید داشت، درست‌تر آنست‌که طرح نخستین
اوحفظ شود .



فروغ فرخ‌زاد شاعران و شعرهای این دفتر را خودش انتخاب کرد .
این انتخاب به خط او موجود بود و ما آنرا در اینجا گراوور کردیم تا
هرآینه هر تردیدی را ازمیان بردارد. یك‌شعرخودش را هم - یك‌پنجره -
به خط خودش نوشته و داده بودکه دراینجاگراوورکردیم . و اینك این
دفتر را به‌احترام یاد اوچاپ می‌کنیم‌که علاوه برهنرش ، نمونه‌ای بوداز
یك انسان. پاك وصمیمی ،مثل زلال‌ترین آبها. که وجود او « یك‌خواب»
بود ، که او «یك خوبی» بود .

مجید روشنگر

طرح این دفتر، به خط فروغ فرخزاد

۱

بخش ۱

نیمایوشیج

۱- ناقوس صفحه ۲۳ - از مجموعه حبیبی
۲- خانه‌ام ابری است صفحه ۲۵ "
۳- در کنار رودخانه صفحه ۲۶ "
۴- ترا من چشم در راهم شباهنگام صفحه ۳۳ "
۵- داستانی نه تازه صفحه ۳۶ "
۶- هنگام که گریه می‌دهد ساز صفحه ۱۹ "
۷- ماخ اولا *
۸- برف صفحه ۴۳ "
۹- ری‌را *
۱۰- قسمتی از منظومه مانلی از صفحه ۴۴ تا صفحه ۵۴

بخش ۲ -

۱- شاملو

۱- حرفی همه‌ای فاصله‌ای — باغ آینه صفحه ۱۱
۲- ماهی " " ۳۷
۳- طرح " " ۴۸
۴- شعر ناتمام — هوای تازه " ۲۴
۵- ه " " ۳۷
۶- شبانه " " ۱۱۳
۷- شعری که زندگیست " " ۶۴
۸ ۷- احساس " " ۵۲
۸- جاده آن سوی پل

صفحه ۲

۴ - اخوان

۱- بازگشت زاغان — آخر شاهنامه — صفحه ۲۳

۲- غزل ۳ — " — " ۳۸

۳- گزارش — زمستان — " ۹۶

۴- بیزم‌ها و باد — * مجله آرش ۵

۵- بازمی — زمستان — " ۱۱۲

۶- چون سبوی تشنه — آخر شاهنامه — " ۹

۷- تسلیه — " — " ۶۱

۸- ناقه — " — " ۸۵

۳ - فروغ فرخزاد

۱- عروسک کوکی — تولدی دیگر — ۶۳

۲- تنهائی ماه — " — ۶۷

۳- مرداب — " — ۸۵

۴- آیه‌های زمینی — " — ۸۹

۵- وهم سبز — " — ۱۰۹

۶- فتح باغ — " — ۱۱۶

۷- پرنده فقط یک پرنده بود — " — ۱۳۷

۸- تولدی دیگر — " — ۱۵۶

از کتاب تولدی دیگر

بخش چهار

۳ - احمدرضا احمدی

۱ - کتیبه
۲ - طرح و ترکیب
۳ - قصه
۴ - ملاقات
۵ - گشایش
۶ - قضاوت
۷ - لیست الکترونی حروف الفبا
۸ - بیانیه‌ها

۴- م. آزاد

۱- اندوه شیرین
۲- ترانه‌ها رنگ
۳- نشستن بر لب جوی
۴- گل بانگ آشنایی
۵- تماشای مرداب غازیان
۶- سرداران گریان نیست
۷- آینه‌ها تهی است
~~[illegible]~~
۸- عصر

شعرهای تازه

آرش ۱

آرش ۵

آرش ۱

یادداشت

۵- آتشی

۱- خنجرها و بوسه‌ها و پیمان‌ها	آهنگ دیگر	صفحه	۱۳
۲- دشت انتظار	"	"	۲۸
۳- ~~[illegible]~~ زنده‌پرداز	"	"	۹۱
۴- چشم من	"	"	۱۳۱

با اضافه ۳ قطعه شعر تازه

[signature]

پنجمین

- ۳ -

۱- شیرین ملالی

۱- قصیده گلها دیوانه هستند — روزنه‌ها صفحه ۵۰

۲- من انسانم نیرومند کمک است — " " ۸۳

۳- مرا باور کن — " " ۱۱۴

۴- مردن امروز دیر است — " " ۱۲۴

۵- راه خود که نمی‌روم — " " ۱۶۶

۷- بیا و گفتن — " " ۱۷۹

۸- نمی‌خواهم بمیرم — " " ۱۸۶

۹- زنی را — " " ۲۰۵

۱۰- من دره هستم — " " ۲۳۳

۲- سپهری

~~شرق اندوه~~

آوار آفتاب صفحه ۹۸

۱- [illegible]

+ ~~۲- گلزار~~ گلزار — " " ۱۰۲

+ ~~۳- دیدار~~ دیدار — " " ۱۰۸

۴- تا شقایق هست — شرق اندوه

۵-

۶- آنسو را

۷- ۸۰

بخش چهار

نادربدر

۱- هوس‌ها	اشعار زودره	صه	۳۹
۲- آشتی	"	"	۹۱
۳- حمل شب	"	"	۱۱۱
۴- از کلاه‌دان تا دور	"	"	۱۱۵
۵- دریایان	"	"	۱۶۳
۶- پیکره‌ها	"	"	۱۶۹
۷- شب دود	"	"	۱۶۷
۸- چراغی از پس دیوار	"	"	۱۹۵

از دفتر پیشرو

بخش اول

۱. نیمایوشیج

۱. قسمتی ازمنظومه مانلی
۲. خانه‌ام ابری ست
۳. درکنار رودخانه
۴. ترا من چشم در راهم
۵. برف
۶. هنگام‌که‌گریه می‌دهد ساز
۷. هست شب
۸. داستانی نه‌تازه
۹. قایق
۱۰. ری‌را

«.... در اشعار آزاد من وزن و قافیه به‌حساب»
«دیگر گرفته می‌شوند. کوتاه و بلند شدن»
«مصرع‌ها درآنها بنا برهوس وفانتزی نیست.»
«من برای بی‌نظمی هم به‌نظمی اعتقاددارم. هر کلمهٔ»
«من از روی قاعدهٔ دقیق به‌کلمهٔ دیگرمی‌چسبد.»
«شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر»
«آنست.»

«مایهٔ اصلی اشعارمن رنج‌من‌است. بعقیدهٔ»
«من گویندهٔ واقعی بایدآن مایه را داشته باشد.»
«من برای‌رنج خود شعر می‌گویم. فورم‌وکلمات»
«و وزن‌وقافیه، درهمه وقت، برای من‌ابزارهایی»
«بوده‌اند که مجبور به عوض‌کردن آنها بوده‌ام»
«تا با رنج من ودیگران‌بهتر سازگار باشد....»

نیما یوشیج؛

خردادماه ۱۳۲۵

نخستین‌کنگره نویسندگان

قسمتی از منظومه مانلی

آه ! دانستمت ازچیست باین خوی شده .
بس‌که نایافته‌ای ،
سردکار خودی افتاده وکم جوی شده ،
دربدوخوب جهان با غم می‌پیوندی
بتسلای دل غمزده‌ات ،
برهمه چیز جهان می‌خندی .
وبحال‌آنکه سزاوارتراز هرکه توئی
زآنکه ازهرکس رنجوری حال توبسی بیشتر است
وتوئی ازهمگان دیرپسندآورتر .
تو برآنی‌که فراآوری ازجای بلند ،
گرفرانامده‌ات چیزی بروفق مراد .
چه به از این‌که جهانی دیگر
با توجوید معنی
وزتوگردد بنیاد ؟

توئی ازآتش دیگر در دود .
اندرین دایره هرکس چوتو افتاد غریب،
بهره ناچارش این خواهد بود .
این ترا بس باشد ،
کآشنای رنجت ،
نه همه‌کس باشد .
دم‌که چون شمع بسیلاب سرشگ
بجگر سوزی ، نه چون دگران ،
خندهٔ باطل خیل حمقا
برتو بایدکه که‌درآید ، چه خیالی است درآن ؟

خانه‌ام ابری‌ست

خانه‌ام ابری‌ست
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن .

ازفراز گردنه خرد وخراب ومست
باد می‌پیچد .
یکسره دنیا خراب از اوست
وحواس من !

آی نی‌زن‌که ترا آوای نی برده‌ست دور از ره کجایی ؟

خانه‌ام ابری‌ست اما
ابر بارانش گرفته‌ست

درخیال روزهای روشنم کز دست رفتندم ،
من به روی آفتابم
می‌برم درساحت دریا نظاره
و همه دنیا خراب وخرد از باداست
و به ره ، نی‌زن‌که دائم می‌نوازد نی، دراین دنیای ابر اندود
راه خود را دارد اندرپیش .

در کنار رودخانه

درکنار رودخانه می‌پلکد سنگ پشت پیر
روز ، روزآفتابی است .
صحنه‌ی آئیش گرم‌ست .

سنگ پشت پیر در دامان گرم‌آفتابش می‌لمد ،
آسوده می‌خوابد
در کنار رودخانه .

درکنار رودخانه من‌فقط هستم
خسته‌ی دردتمنا ،
چشم در راه آفتابم را .
چشم من اما
لحظه‌ای اورا نمی‌یابد .

آفتابِ من
روی پوشیده‌ست ازمن درمیان آب‌های دور .
آفتابی‌گشته برمن هرچه از هرجا
از درنگ من ،
یا شتاب من ،
آفتابی نیست تنها آفتاب من .
درکنار رودخانه .

ترا من چشم در راهم

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می‌گیرند در شاخ تلاجن[1] سایه‌ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم
ترا من چشم در راهم

شباهنگام . در آن دم که بر جا دره‌ها چون مرده ماران خفتگانند
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سروکوهی دام
گرم یادآوری یا نه ، من از یادت نمی‌کاهم
ترا من چشم در راهم .

۱. تلاجن : درختی است جنگلی .

برف

زردها بی‌خود قرمز نشده‌اند
قرمزی رنگ نینداخته است
بی‌خودی بر دیوار .

صبح پیدا شده از آن طرف کوه ازاکو[1] اما
وازنا پیدا نیست .
گرته‌ی روشنی مرده‌ی برفی همه‌کارش آشوب
برسر شیشه‌ی هر پنجره بگرفته قرار .

وازنا پیدا نیست
من دلم سخت گرفته‌ست ازین

---

۱ . ازاکو ، آزادکوه . کوهی است در مازندران ، سرراه یوش ، نزدیک «سیناک» پشت «کلاک» .

میهمانخانه‌ی مهمان‌کش روزش تاریك
که به‌جان هم نشناخته انداخته است :
چندتن خواب آلود
چندتن ناهموار
چندتن ناهشیار .

هنگام که گریه می‌دهد ساز

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر برپشت
هنگام که نیل چشم دریا
ازخشم به‌روی می‌زند مشت

زان دیر سفرکه رفت ازمن
غمزه زن وعشوه‌ساز داده
دارم به بهانه‌های مأنوس
تصویری ازاو به‌برگشاده .

لیکن چه گریستن چه توفان؟
خاموش شبی‌ست ، هرچه تنهاست
مردی در راه میزند نی
و آواش فسرده بر می‌آید
تنهای دگرمنم که چشمم
توفان سرشک می‌گشاید .

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر برپشت
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت .

هست شب . یك شب دم‌کرده و خاك
رنگ رخ باخته است .
باد ، نو باوه‌ی ابر ، از بر کوه
سوی من تاخته است .

هست شب. همچو ورم‌کرده تنی‌گرم دراستاده هوا
هم ازین روست نمی‌بیند اگر گمشده‌ای راهش را .

با تنش گرم ، بیابان دراز
ـ مرده را ماند درگورش تنگ ـ
به دل سوخته‌ی من ماند
به تنم خسته،که می‌سوزد ازهیبت تب.
هست شب . آری شب .

داستانی نه تازه

شامگاهان که رؤیت دریا
نقش در نقش می‌نهفت کبود
داستانی نه تازه کرد به‌کار
رشته‌ای بست و رشته‌ای بگشود

رشته‌های دگر برآب ببرد .

اندرآن جایگه که فندق پیر
سایه درسایه برزمین گسترد
چون بماند آب جوی از رفتار
شاخه‌ای خشك کرد و برگی زرد

آمدش باد و شتاب ببرد .

همچنین درگشاد و شمع افروخت
آن نگارین چربدست استاد
گوشمالی به‌چنگ داد و نشست
پس چراغی نهاد بردم باد

هرچه ازما به‌یك عتاب ببرد .

داستانی نه تازه‌کرد ، آری !
آن زیغمای ما به ره شادان
رفت و دیگر نه برقفاش نگاه
ازخرابی ماش آبادان

دلی از ما ولی خراب ببرد .

من چهره‌ام گرفته
من قایقم نشسته به خشکی .

باقایقم نشسته به‌خشکی
فریاد می‌زنم :

«وامانده در عذابم انداخته ست
در راه پر مخافت این ساحل‌خراب
وفاصله‌ست آب
امدادی ای رفیقان با من .»

گل‌کرده است پوزخندشان اما
برمن ،
برقایقم که نه موزون
برحرف‌هایم درچه ره و رسم
بر التهابم ازحد بیرون .

در التهابم از حد بیرون
فریاد بر می‌آید از من :

«در وقت مرگ که با مرگ
جز بیم نیستی و خطر نیست ،
هزالی وجلافت وغوغای‌هست و نیست
سهو است وجز به‌پاس ضرر نیست.»

با سهوشان
من سهو می‌خرم
از حرف‌های کامشکن شان
من درد می‌برم
خون از درون دردم سرریز می‌کند!
من آب را چگونه‌کنم خشك ؟

فریاد می زنم .
من چهره‌ام گرفته
من قایقم نشسته به‌خشکی
مقصود من زحرفم معلوم برشماست :
یکدست بی‌صداست
من ، دست من کمك ز دست شما می‌کند طلب .

فریاد من شکسته اگر درگلو ، وگر
فریاد من رسا
من ازبرای راه خلاص خود و شما
فریاد مزنم .
فریاد می‌زنم !

ری را

ری را ...[1] صدا می‌آید امشب
از پشت‌کاج ، که بندآب ،
برق سیاهتابش ، تصویری ازخراب
درچشم می‌کشاند.
گویا کسی است که میخوابد .

اما صدای‌آدمی ، این نیست :
با نظم هوشربائی ، من
آوازهای‌آدمیان را شنیده‌ام
درگردش شبانی سنگین
ـ زاندوه‌های من
سنگین‌ترـ
و آواز های آدمیان را یکسر
من دارم ازبر :

---

۱. ری‌را ، بروزن نیما . درزبان طبری نام زن است

یک شب ،درون قایق ، دلتنگ
خواندند آنچنان
که من هنوز هیبت دریا را
در خواب
می‌بینم

ری را ! ... ری را
دارد هوای آن که بخواند
درین شب سیا .
او نیست با خودش
او رفته با صدایش ، اما
خواندن نمی‌تواند !

بخش دوم

۱. بامداد (احمد شاملو)

۱۱. مه
۱۲. شعر ناتمام
۱۳. احساس
۱۴. شعری‌که زندگیست
۱۵. حریق قلعه‌یی خاموش
۱۶. طرح
۱۷. ماهی
۱۸. شبانه
۱۹. جاده آن سوی پل

«شعر ، بی‌آنکه بدان توجهی داشته باشم درباطن»
«من نطفه می‌بندد، بوجود می‌آید،شکل می‌گیرد،»
«می‌رسد و آنگاه چون میوهٔ رسیده‌ای می‌افتد. »
«من هرگز به‌نوشتن چیزی «تصمیم» نمی‌گیرم ،»
«بلکه تنها احتیاج به نوشتن را احساس می‌کنم،»
«واین،هنگامی است که‌شعری‌در‌من «رسیده»است.»
«اگرآنرا در وزنی دریافته باشم با وزن برکاغذ»
«می‌نویسم ، وگرنه بی وزن.»
«همهٔ حرفها بر سرآن‌است‌که من، میان خواننده»
«واحساس خویش واسطه‌ئی امین باشم. شعر من»
«پیامی باشد از احساس من بخواننده . بیهوده»
«نکوشم که چیزی ازخود براین پیام بیفزایم و»
«آنرا مخدوش‌کنم .»
«صنعتکار نیستم که برای پرداختن چیزی رنج»
«بسیار برم. رنج من زندگی من است ، رنج من»
«زندگی ماست، و احساس تند من برای من‌کافی»
«است. من واسطه‌ای میان دنیای شعر و دنیای»
« منطقم، و شعر من روزنه‌ایست که شما را»
«بدنیای عواطف پا درگریزتری ورود می‌دهد.»
«شعر من‌زندگی نهانی تری ،زندگی آنی‌تری را»
«بازگو میکند .»

۱ . بامداد (احمد شاملو)

بیابان را سراسر مه گرفتست .
چراغ قریه پنهانست .
موجی گرم درخون بیابانست .
بیابان ـ خسته
لب بسته
نفس بشکسته
درهذیان گرم مه عرق می‌ریزدش آهسته
از هر بند .



«ـ بیابان را سراسر مه‌گرفته است . (می‌گوید بخود عابر)
« سگان‌قریه خاموشند .
«در شولای مه پنهان ، بخانه می‌رسم . **گل‌کو** نمی‌داند . مراناگاه در درگاه می‌بیند
بچشمش قطره اشکی برلبش لبخند ، خواهد گفت:
«ـ بیابان را سراسر مه‌گرفته است ... با خود فکر می‌کردم اگر مه همچنان تا صبح
[می‌پائیدمردان‌جسوراز خفیه‌گاه‌خودبدیدارعزیزان‌بازمی‌گشتند.»

☆

بیابان را

سراسر

مه گرفتست .

چراغ قریه پنهانست . موجی گرم درخون بیابانست .

بیابان ـ خسته‌لب بسته نفس بشکسته درهذیان گرم مه عرق می‌ریزدش

آهسته ازهر بند ...

شعر ناتمام

سالم از سی رفت و ، غلطک‌سان دوم
ازسراشیبی کنون سوی عدم .
پیش رومی‌بینمش مرموز وتار
بازوانش باز وجانش بی قرار .
جان زشوق وصل من می‌لرزدش ،
آ بم و او می‌گدازد از عطش .
جمله تن را باز کرده چون دهان
تا فروگیرد مرا ، هم ز آسمان .
آ نك آ نك با تن پر درد خویش
چون زنی در اشتیاق مردخویش .
لیك از اوبا من چه باشد کاستن
من‌کیم جز گور سرگردان من ؟
من‌کیم جز باد و ، خاری پیش‌رو
من‌کیم جز خارو ، باد ازپشت‌او ؟

من کیم جز وحشت و جرأت همه
من کیم جز خامشی و همهمه ؟
من کیم جززشت وزیبا ، خوب وبد
من کیم جز لحظه‌هائی در ابد ؟
من کیم جز راه و جز پاتوأمان
من کیم جز آب وآتش ،جسم وجان؟
من کیم جز نرمی و سختی بهم
من کیم جز زندگانی ، جز عدم ؟
من کیم جز پایداری ، جز گریز
جز لبی خندان و چشمی اشکریز ؟

※

ای دریغ از پای بی‌پاپوش من
درد بسیار ولب خاموش من !
شب سیاه و سرد و ، ناپیدا سحر
راه پیچا پیچ و ، تنها رهگذر .

گل مگر از شوره من می‌خواستم؟
یا مگر آب از لجن می‌خواستم ؟
بار خود بردیم و بار دیگران
کارخود کردیم و کار دیگران .

ای دریغ از آن صفای کودنم
چشم ددفانوس چوپان دیدنم !
با تن فرسوده ، پای ریش ریش
خستگان بردم بسی بر دوش‌خویش.
گفتم این نامردمان سفله زاد
لاجرم تنها نخواهندم نهاد ،
لیك تا جانی بتن بشناختند
همچو مردارم براه انداختند ...
ای دریغ آن خفت ازخودبردنم ،
پیش جان از خواری تن مردنم !



من سلام بی جوابی بوده‌ام
طرح‌وهم اندود خوابی بوده‌ام
زادهٔ پایان روزم ، زین سبب
راه من یکسرگذشت ازشهرشب .
چون ره از آغازشب آغازگشت
لاجرم راهم همه درشب گذشت .

احساس

سه دختر ازجلوخان سرائی کهنه ،سیبی سرخ پیش پایم افکندند
رخانم زرد شد ، اما نگفتم هیچ
فقط آشفته شد یکدم ، صدای پای سنگینم ، بروی فرش سخت سنگ.

دو دختر از دریچه ، لاله عباسی گیسوهایشان را درقدم‌های من‌افکندند
لبم لرزید ، اما گفتنی‌ها بر زبانم ماند
فقط اززخم‌دندانی که‌بر لب‌ها فشردم، ماندبرپیراهن من‌لکه‌ئی نارنگ...



بخانه آمدم از راه ، پا پرآبله ، دل تنگ وخالی دست
بروی بستر بی عشق خویش افتادم ، ازاندوه گنگی مست .
شب اندیشناك خسته ، از راه درازش میگذشت آرام .
کلاغی برچنارخانۀ همسایه ، درمهتاب زد فریاد .
درین هنگام

زفیر صبحگاه سرد ، بر درگاه خانه ، پرده را جنباند .
درآن خاموش رؤیائی چنان پنداشتم کز شوق ، روی پرده ، قلب دختر
[تصویر میلرزد .
چنان پنداشتم‌کز شوق ، هردم با تلاشی‌شوم ویأس‌آمیز، خود را میکشد
[آرامك آرامك
[بسوی من ...

دوچشمم خسته برهم رفت .
سپیده می‌گشود آهسته جعدگیسوان تابدار صبح .
سحرلبخند می‌زد سرد .
طلسم رنج من پوسید
آه ! احساس‌کردم من،لبان‌مرده‌ئی لبهای‌سوزان مرا درخواب‌می‌بوسید...

موضوع شعر شاعر پیشین
از زندگی نبود .
درآسمان خشك خیالش ، او
جز با شراب و یار نمی‌کرد گفتگو .
او در **خیال** بود شب و روز
در دام گیس مضحك معشوقه پای بند ،
حال آنکه دیگران
دستی به‌جام باده و دستی به زلف یار
مستانه در **زمین خدا** نعره می‌زدند !



موضوع شعر شاعر چون غیر ازین نبود
تأثیر شعر اونیز چیزی جز این نبود :
آنرا به جای **مته** نمیشد بکار زد
در راههای رزم
با دستکار شعر

هر دیو لاخ را
از پیش راه خلق نمیشد کنار زد .
یعنی اثر نداشت وجودش
آنرا بجای **دار** نمیشد بکار برد .
حال آنکه من بشخصه ، زمانی
همراه شعرخویش
همدوش **شن چو** کره‌ئی جنگ کرده‌ام
یکبارهم **حمیدی** شاعر را
درچند سال پیش
بردارشعرخویشتن آونگ کرده‌ام ....



موضوع شعر
امروز
موضوع دیگریست ...

امروز ، شعر ، حربهٔ خلق است
زیرا که شاعران
خود شاخه‌ئی زجنگل خلقند
نه یاسمین وسنبل گلخانهٔ فلان .

بیگانه نیست شاعر امروز
با دردهای مشترک خلق :
او با لبان مردم
لبخند می‌زند ،
درد وامید مردم را
با استخوان خویش
پیوند می‌زند .

امروز
شاعر
باید لباس خوب بپوشد
کفش تمیز واکس زده باید بپاکند،
آنگاه درشلوغ‌ترین نقطه‌های شهر
موضوع و وزن و قافیه‌اش را
(یکی یکی
با دقتی که خاص خود اوست)
ازبین عابرین خیابان جدا کند :

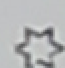
«ــ همراه من بیائید ، همشهری‌عزیز!
دنبالتان سه‌روز تمام است
در بدر
همه‌جا سرکشیده‌ام ! »

«ــ دنبال من ؟
عجیب است !
آقا ، مرا شما
شاید بجای یك‌کس دیگرگرفته‌اید ؟»
«ــ نه‌جانم ، این محال است .
من وزن شعر تازهٔ خود را
از دور میشناسم.»

«ــگفتی چه ؟
وزن شعر؟ »

«ــ تأمل بکن رفیق ...
وزن ولغات و قافیه‌ها را
همیشه من
درکوچه جسته‌ام .
آحاد شعرمن ، همه افراد مردمند .
از «زندگی» (که بیشتر «مضمون‌قطعه» است)
تا «لفظ» و «وزن» و «قافیهٔشعر»، جمله را
من درمیان مردم می‌جویم ...
این طریق
بهتر به شعر، زندگی و روح میدهد ...»

اکنون
هنگام آن رسیده که **عابر** را
شاعر کند مجاب
(با منطقی که خاصهٔ شعر است)
تا با رضا و رغبت گردن نهد بکار ،
ورنه تمام زحمت او میرود زدست...



خوب ...
حالا که **وزن** یافته آمد
هنگام جستجوی **لغات** است :

هر **لغت**
(چندانکه برمیایدش از نام)
دوشیزه‌ئیست شوخ و دلارام ...

باید برای **وزن** که جسته‌ست

شاعر **لغات** درخور آن جستجو کند .

این کار ، مشکل است و تحمل سوز

لیکن گریز نیست :

آقای **وزن** و خانم ایشان **لغت** ، اگر

همتا و همطراز نباشد ، لاجرم

محصول زندگانیشان دلپذیر نیست .

مثل من و ... زنم ! ــ :

من **وزن** بودم ،او **کلمات** (آسده‌های وزن)

موضوع شعر نیز

پیوند جاودانهٔ لبهای مهر بود ...

با آنکه شادمانه در این شعر می‌نشست

لبخند کودکان ما (این ضربه‌های شاد)،

لیکن چه‌سود ! چون، **کلمات** سیاه‌وسرد

احساس شوم مرثیه واری به شعر داد :

هم **وزن** را شکست

هم **ضربه**‌های شاد را

هم شعر بی ثمر شد ومهمل

هم خسته‌کرد بی سببی اوستاد را !

باری سخن دراز شد
وین زخم دردناك را
خونابه باز شد ....



الگوی شعر شاعر امروز
گفتیم
زندگیست !

از روی **زندگی**ست که شاعر
با آب و رنگ شعر
نقشی بروی نقشهٔ دیگر
تصویر می‌کند :

او شعر می نویسد ،
یعنی
او دست مینهد به جراحات شهر پیر
یعنی
اوقصه میکند به شب ، ازصبح دلپذیر

او شعر می نویسد ،

یعنی

او دردهای شهر و دیارش را

فریاد میکند

یعنی

او با سرود خویش ، روان‌های خسته را

آباد میکند .

او شعر می نویسد ،

یعنی

اوقلب‌های سرد وتهی مانده را ، زشوق

سرشار می‌کند

یعنی

او روبه صبح طالع ، چشمان خفته را

بیدارمیکند .

او شعر می‌نویسد،

یعنی

او افتخارنامهٔ انسان عصر را

تفسیر میکند

یعنی

اوفتح‌نامه‌های زمانش را

تقریرمیکند ...

✡

این بحث خشک **معنی الفاظ خاص** نیز
درکار شعر نیست ...
اگرشعر **زندگی‌ست** ،
ما درتك سیاهترین آیه‌های آن
گرمای آفتابی عشق و امید را
احساس میکنیم :

این یك ، **سرود زندگی‌اش** را
در**خون** سروده است
وان یك ، **غریو زندگی‌اش** را
درقالب **سکوت** !
اما ... اگرچه قافیهٔ **زندگی**
در آن
چیزی بغیر ضربهٔ کشدار **مرگ** نیست ،
درهر دوشعر
معنی هر **مرگ**
زندگی‌ست !

حریق قلعه‌یی خاموش ...

برای مادرم

زنی شب تا سحر گریید خاموش
زنی شب تا سحر نالید تا من
سحرگاهی بر آرم دست و گردم
چراغی خرد و آویزم به برزن .

زنی شب تا سحر نالید و ــ افسوس!ــ
مرا آن نالهٔ خامش نیفروخت :
حریق قلعهٔ خاموش مردم
شبم دامن گرفت و صبحدم سوخت .

حریق قلعه‌یی خاموش و مدفون
به‌خاکستر فرو دهلیز و درگاه .
حریق قلعهٔ خاموش ــ آری ــ
نه شب گریدن زن تا سحر گاه .

طرح

برای پروین دولت‌آبادی

شب
با گلوی خونین
خوانده‌ست دیرگاه .

دریا
نشسته سرد ،
یک شاخه
در سیاهی جنگل
به سوی نور
فریاد می‌کشد .

ماهی

برای طوسی

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده
قلب من
اینگونه گرم وسرخ .

احساس می‌کنم
در بدترین دقایق این شام مرگزای
چندین هزار چشمهٔ خورشید
در دلم
می‌جوشد از یقین ؛
احساس می‌کنم
در هرکنار وگوشهٔ این شوره‌زار یأس
چندین هزار جنگل شاداب
ناگهان
می‌روید از زمین

☆

آه ای یقین گمشده، ای ماهی گریز
در برکه‌های آینه لغزیده تو به تو!
من آبگیر صافیم اینك به سحر عشق،
از برکه‌های آینه راهی به من بجو!

☆

من فکر می‌کنم
هرگز نبوده
دست من
اینسان بزرگ وشاد :
احساس می‌کنم
در چشم من
به آبشر اشك سرخگون
خورشید بی غروب سرودی کشد نفس:

احساس می‌کنم
در هر رگم
به هر تپش قلب من
کنون
بیدار باش قافله‌یی می‌زند جرس.



آمد شبی برهنه‌ام از در
چو روح آب
در سینه‌اش دو ماهی ودر دستش آینه
گیسوی خیس او خزه بو، چون خزه به‌هم.

من بانگ برکشیدم از آستان یأس:
«ــ آه ای یقین یافته!
بازت نمی‌نهم!»

شبانه شعری چگونه توان نوشت
تا هم از قلب من سخن بگوید، هم از بازویم ؟

شبانه
شعری چنین
چگونه توان نوشت ؟



من آن خاکستر سردم که در من
شعلهٔ همهٔ عصیانهاست ،

من آن دریای آرامم که در من
فریاد همهٔ توفان‌هاست ،

من آن سرداب تاریکم که در من
آتش همهٔ ایمان‌هاست .

جادهٔ آن سوی پل

مرا دیگر انگیزهٔ سفر نیست.
مرا دیگر هوای سفری به سر نیست.

قطاری که به نیمشبان
نعره‌کشان از ده ما می‌گذرد
آسمان مرا کوچك نمی‌کند
و جاده‌یی که از فراز پل می‌گذرد
آرزوی مرا با خود
به افق‌های دیگر نمی‌برد.

•

آدم‌ها و بوی ناکی دنیاهاشان
یکسر

دوزخی‌ست در کتابی
که من آن را
لغت به لغت
از بر کرده‌ام
تا راز بلند انزوا را
در یابم –
راز عمیق چاه را
از ابتذال عطش.

بگذار تا مکان‌ها و تاریخ به خواب اندر شود
در آن سوی پل ده
که به خمیازهٔ خوابی جاودانه دهان گشوده است
و سر گردانی‌های جست وجو را
در شیبگاه گردهٔ خویش
از کلبهٔ پا بر جای ما
به پیچ دور دست جاده
می‌گریزاند.

مرا دیگر
انگیزهٔ سفر نیست .

حقیقت ناباور
چشمان بیداری‌کشیده را باد یافته است .
ـ رؤیای دلپذیر زیستن .
در خوابی پادرجای‌تر از مرگ ،
ازآن پیشترکه نومیدی انتظار
تلخ‌ترین سرود تهی دستی را بازخوانده باشد ـ

وانسان به معبد ستایش‌های خویش
فرود آمده است .
انسانی در قلمرو شگفت زدهٔ نگاه من ،
در قلمرو شگفت زدهٔ دستان پر ستنده‌ام .
انسانی با همهٔ ابعادش فارغ از نزدیکی وبعد ـ
که دستخوش زوایای نگاه نمی‌شود .

با طبیعت همگانه بیگانه‌یی
که بیننده را
از سلامت نگاه خویشتن
درگمان می‌افکند

چرا که دوری و نزدیکی را
در عظمت او
تأثیر نیست
ونگاه‌ها
در آستان رؤیت او
قانون ازلی و ابدی را
برخاك
می‌ریزند ...

انسان
به معبد ستایش خویش باز آمده است .
انسان به معبد ستایش خویش
باز آمده است .
انگیزهٔ سفر نیست .

راهب را دیگر
هوای سفری بر سر نیست .

بخش دوم

۲. م . امید (مهدی اخوان ثالث)

۲۰. بازگشت زاغان
۲۱. غزل (۳
۲۲. گزارش
۲۳. باغ من
۲۴. چون سبوی تشنه
۲۵. قصیده
۲۶. قاصدك
۲۷. پیوندها و باغ

«. . . از هر چه بگذریم بالاخره من هم یك»
«تماشاچی این زندگی‌وزمانه‌ام... یك تماشاگر،»
«دست‌کم این‌حق را دارد، که از نمایشی که‌می بیند،»
«بدش یا خوشش بیاید. اوحق دارد بپسندد یا»
«نپسندد، نق نق‌کند یا شادمانه از شعف فریاد»
«برآورد. واین داوری اوست. ازاین رهگذر»
«است‌که«زمستان» پدیدآمده است ... داوری این»
«حال و روز من دربارهٔ زندگی و زمانه‌ای که»
«درآنم. . . . . »
«من شاگرد همهٔ‌کسانی هستم‌که استادند.»
«ولی اگر به تاریخهایی‌که در زیر قطعات این»
«کتابست ،توجه شود ،کم وبیش این نکته‌آشکار»
«می‌گرددکه من‌کوشیده‌ام از راه میان بری ، از»
«خراسان به‌مازندران بروم . از خراسان دیروز»
«به مازندران امروز . اما همچنانکه نخواستم»
«یك زائر بی‌خیال دخیل بند روستایی باشم ...»
«نیز نمی‌خواهم درابهام وتیرگی و آبکندهاو»
«فراز و فرود جنگلی تاریك‌گم شوم. من‌هم...»
«می‌کوشم که بتوانم اعصاب و رگهای سالم و»
«درست‌زبانی پاکیزه ومتداول را ـــ که همهٔ‌تار»
«وپود زنده و استوارش از روزگاران مردهٔ»
«گذشته است ـــ به‌خون واحساس وتپش امروز،»
«(تاآنجا که می‌توانم‌این وساطت وپزشکی رااز»
«عهده برآیم) پیوند بزنم . کوشش من دراین»
«راه است‌که رفته‌دست وپای احساس‌وفکرم»
«را از کند وزنجیرهای «فن» آسوده‌کنم و این»
«کوشش‌راپس‌از«ارغنون»همچنان‌دنبال‌گرفته‌ام ـ»
«ولی تا آنجا که تجربه وپسند وتواناییم مجال»
«داده ومی‌دهد وتاآنجا که لزوم چنین کاری‌را»
«ازنظر ثبت وتأثیر،که‌هدف اصلی است، احساس»
«کنم ...»

پاره‌هایی از مقدمهٔ «زمستان»

«. . . حضار محترم ! من فقط یك دهاتی »
«زمزمه کننده هستم . نه یك روشنفکر و نه یك»
«سوسیالیست . یك زمزمه‌کننده‌که غالباً تودماغی»
«هم‌زمزمه می‌کند،ویحتمل برای خودش‌هم‌زمزمه»
«می‌کند . نق نقو ودلخورهم‌هست ...»

از مقدمهٔ «آخرشاهنامه»، صفحه ۸، چاپ اول

بازگشت زاغان

در آستان غروب ،
بر آبگون بخاکستری گراینده ،
هزار زورق شوم و سیاه میگذرد .
نه آفتاب نه ماه .
بر آبدان سفید ،
هزار زورق آوازخوان شوم وسیاه .



یکی ببین که چه سان رنگها بدل کردند
سپهر تیره ضمیر و ستارهٔ روشن .
جزیره‌های بلورین به قیرگون دریا
بیک نظاره شدند ،
چو رقعه‌های سیه برسپیدپیراهن.



هزار همره گشت و گذار یکروزه .
هزار مخلب و منقار دست شسته ز کار.
هزار همسفر قرقروی تنگ جبین .
هزار زاغر پرگند ولاشه و مردار .

☆

برآ بگون بخاکستری گراینده ،
درآن زمان که به روز
گذشته نام گذاریم و برشب آینده ،
درآن زمان که نه مهراست برسپهر نه ماه ،
درآن زمان دیدم
برآسمان سپید
ستارگان سیاه .
ستارگان سیاه پرنده و پرگوی
درآسمان سپید تپنده و کوتاه .

غزل (۳

ای تکیه‌گاه و پناه
زیباترین لحظه‌های
پرعصمت و پرشکوه
تنهائی و خلوت من!

ای شط شیرین پر شوکت من!
ای با تو من گشته بسیار
درکوچه‌های بزرگ نجابت
درکوچه‌های فروبستهٔ استجابت
درکوچه‌های سرور وغم راستینی که مان بود،
درکوچه باغ گل سرخ شرمم،
درکوچه‌های نوازش،
درکوچه‌های چه شبهای بسیار
تا ساحل سیمگون سحرگاه رفتن،
درکوچه‌های مه‌آلود بس‌گفت و گوها

بی‌هیچ از لذت خواب‌گفتن .
درکوچه‌های نجیب غزلها که چشم تومیخواند
گهگاه اگر ازسخن باز میماند
افسون پاك منش پیش میراند

ای شط پرشوکت هرچه زیبایی پاك !
ای شط زیبای پر شوکت من !
ای رفته تا دور دستان !
آنجا بگو تا کدامین ستاره‌ست
روشنترین همنشین قدیم شب غربت تو ؟
ای همنشین قدیم شب غربت من .

ای تکیه‌گاه و پناه
غمگین‌ترین لحظه‌های کنون بی نگاهت تهی مانده از نور ،
درکوچه باغ‌گل تیره وتلخ اندوه ،
درکوچه‌های چه شبها که اکنون همه‌کور .
آنجا بگوتا کدامین ستاره‌ست
که شب فروز تو خورشید پاره‌ست ؟

گزارش

خدایا ! پر از کینه شد سینه‌ام .
چو شب رنگ درد و دریغا گرفت ،
دل پاکروتر ز آئینه‌ام.

دلم دیگر آن شعلهٔ شاد نیست
همه خشم وخونست و درد و دریغ
سرایی در این شهر ، آباد نیست

خدایا ! زمین سرد و بی‌نور شد .
بی‌آزرم شد ، عشق از او دور شد.
کهن‌گور شد ، مسخ شد ، کور شد .

مگر پشت این پردهٔ آبگون
تو ننشسته‌ای بر سریر سپهر
بدست اندرت رشتهٔ چند وچون ؟

شبی جبه دیگرکن و پوستین
فرود آی از آن بارگاه بلند
رهاکردهٔ خویشتن را ببین .

زمین دیگر آن کودك پاك نیست .
پر آلودگیهاست دامان وی
که خاکش به‌سر، گرچه جز خاك نیست

گزارشگران تو ، گویا دگر
زبانشان فسرده است . یا روز وشب
دروغ و دروغ آورندت خبر .

کسی دیگر اینجا ترا بنده نیست
درین کهنه محراب تاریك . بس
فریبنده هست وپرستنده نیست .

علی رفت ؛ زرتشت فرمند خفت .
شبان توگم‌گشت و بودای پاك
رخ اندرشب جاودانی نهفت .

نمانده است جزمن کسی بر زمین
دگر ناکسانند و نامردمان
بلند آستان وپلید آستین .

همه باغها پیر و پژمرده‌اند .
همه راهها مانده بی رهگذر.
همه شمع وقندیلها مرده‌اند .

اگر مرده‌ای جانشین توکیست ؟
که پرسد ؟ که جوید ؟ که فرمان دهد ؟
وگر زنده‌ای ، کاین پسندیده نیست .

مگر صخره‌های سپهر بلند ،
که بودند روزی بفرمان تو ،
سر از امرونهی تو پیچیده‌اند ؟

مگر مهر و توفان و آب ای خدای !
دگر نیست در پنجهٔ پیر تو ؟
که گوئی : بسوز و بروب و برآی.

گذشت ، آی پیر پریشان ! بس است
بمیران که دونند و کمتر ز دون
بسوزان که پستند و زانسوی پست .

یکی بشنو این نعرهٔ خشم را
برای که برپا نگهداشتی
زمینی چنین بی‌حیا چشم را ؟

گر این بردباری برای من است ،
نخواهم من این صبر و سنگ ترا
نبینی که دیگر نه جای منست ؟

از این غرقه درظلمت و گمرهی ،
از این گوی سرگشتهٔ ناسپاس
چه مانده است جز قرنهای تهی ؟

✩

گرانست این بار بر دوش من
گرانست این مهر و شرم و شرف
که فرسود روح سیه پوش من .

خدایا ! غم آلوده شد خانه‌ام
پر ازخشم وخونست و درد و دریغ
دل خستهٔ پیر دیوانه‌ام.

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر ؛ با آن پوستین سرد نمناکش .
باغ بی برگی ،
روز و شب تنهاست
با سکوت پاك غمناکش .



ساز او باران ، سرودش باد
جامه‌اش شولای عریانی است .
ور جز اینش جامه‌ای باید ،
بافته بس شعلهٔ زر تار پودش باد .



گو بروید ، یا نروید ، هرچه درهرجا که خواهد ، یا نمی خواهد .
باغبان و رهگذاری نیست
باغ نومیدی
چشم در راه بهاری نیست



گر ز چشمش پرتو گرمی نمی‌تابد ،
ور برویش برگ لبخندی نمی‌روید ،
باغ بی برگی ، که می‌گوید که زیبا نیست ؟
داستان ازمیوه‌های سر بگردونسای اینک خفته در تابوت پست خاک می‌گوید.



باغ بی برگی
خنده‌اش خونیست اشک‌آمیز.
جاودان بر اسب یال افشان زردش می‌چمد در آن
پادشاه فصلها پاییز .

از تهی سرشار
جویبار لحظه‌ها جاریست .

☆

چون سبوی تشنه کاندرخواب بیند آب ، واندرآب بیند سنگ ،
دوستان و دشمنان را می‌شناسم من .
زندگی را دوست می دارم ؛
مرگ را دشمن .
وای ، اما با که بایدگفت این ؟ ـ من دوستی دارم
که به دشمن خواهم از او التجا بردن .

☆

جویبار لحظه‌ها جاری .

«دیدار پیام‌آوران وی‌را هیچ‌شاد نکرد ...»
هومر

۱

همچو دیوی سهمگین درخواب ،
پیکرش نیمی به سایه نیم در مهتاب ،
درکنار برکهٔ آرام ،
اوفتاده صخره‌یی پوشیده از گلسنگ .
کز تنش لختی به ساحل خفته‌و لختی دگردر آب .

سوی دیگر بیشهٔ انبوه .
همچو روح عرصهٔ شطرنج .
درهمان لحظهٔ شکست‌سخت ، یا پیروزی دشوار .
لحظهٔ ژرف نجیب دلکش بغرنج

سوی دیگر آسمان باز .
واندران مرغان آرام سکوتی پاك درپرواز .

گاه غوک نوجوان در دوردست برکه خوش می‌خواند .
با صدایی چون بلورآبی روشن .
غوکهای دیگر از اینسوی وآنسو درجوابش‌گرم می‌خواندند .
با صداهائی چو آوار پلی زآهن .
خرد می‌گشت آن بلورین شمش
زیرآن آوار
باز خامش بود
پهنهٔ سیمابگون برکهٔ هموار .

عصر بود و آفتاب زرد کجتابی .
برکه بود وبیشه بود وآسمان باز .
برکه چون عهدی که با انکار
درنهان چشمی آبی خفته باشد ، بود .
بیشه چون نقشی
کاندران نقاش مرگ مادرش راگفته باشد ، بود .
آسمان خاموش
همچو پیغامی‌که کس نشنفته باشد ، بود .

۲

من چوپیغامی ببال مرغك پیغامبر بسته ،
درنجیب پر شکوه‌آسمان پرواز می‌کردم .

تکیه داده بر ستبر صخرهٔ ساحل ،
با بلورین دشت صیقل خوردهٔ آرام ،
راز می‌کردم .

می‌فشاندم گاه – بی‌قصدی –
درصفای برکه مشتی ریگ خاک‌آلود .
و زلال سادهٔ آیینه‌وارش را
با کدورت یار می‌کردم .
وبدین اندیشه لختی می‌سپردم دل
که زلالی چیست پس ، گرنیست تنهائی ؟
باز با مشتی دگر تنهائیش را همچنان بیمار می‌کردم .

بیشه کم‌کم درکنار برکه می‌خوابید .
وآفتاب زرد نارنجی ،
چون ترنجی‌پیر و پژمرده ،
از خلال شاخ وبرگ ابر می‌تابید .
عصرتنگی بود .
و مرا با خویشتن گوئی
خوش خوشك آهنگ جنگی بود .

من نمی‌دانم کدامین دیو
به نهانگاه کدامین بیشهٔ افسون ،
درکنار برکهٔ جادو ، پرم درآتش افکنده‌ست .
لیك می‌دانم دلم چون پیرمرغی کور وسرگردان
ازملال و وحشت و اندوه آکنده‌ست .

خوابگرد قصه‌های شوم و وحشتناك را مانم .
قصه‌هائی با هزاران کوچه باغ حسرت وهیهات .
پیچ وخمهاشان بسی‌آفات را آیات.
سوی بس پس‌کوچه ها رانده،
کاروان روز وشب کوچیده من مانده ،
با غرور تشنهٔ مجروح ،
با تواضعهای نادلخواه ،
نیمی آتش را و نیمی خاك را مانم.

روزها را همچو مشتی برگ زرد پیر و پیراری
می‌سپارم زیرپای لحظه‌های پست .
لحظه‌های مست ، یا هشیار .
از دریغ و از دروغ انبوه .
وزتهی سرشار .

وشبانرا همچو چنگی سکه‌های از رواج افتاده وتیره ،
می‌کنم پرتاب ،
پشت‌کوه مستی و اشك و فراموشی .
جاودان مستور درگلسنگهای نفرت ونفرین
غرقه در سردی وخاموشی .

خوابگرد قصه‌های بی‌سرانجامم .
قصه‌هائی با فضای تیره و غمگین .
وهوای گند وگردآلود .
کوچه‌ها بن‌بست ،
راهها مسدود .

درشب قطبی
درشب شوم سحر گم کرده قطبی،
درشب جاوید ،
زی شبستان غریب من
ـ نقبی از زندان به‌کشتنگاه ـ
برگ زردی هم نیارد باد ولگردی
ازخزان جاودان بیشهٔ خورشید .

قاصدک*

قاصدک ! هان ، چه خبر آوردی؟
از کجا وز که خبر آوردی ؟
خوش خبر باشی، اما
گرد بام و در من
بی‌ثمر می‌گردی .

انتظار خبری نیست مرا
نه ز یاری نه ز دیّار و دیاری ــ باری ،
برو آنجا که بود چشمی و گوشی با کس .
برو آنجا که ترا منتظرند .
قاصدک !
در دل من همه کورند و کرند .

دست بردار ازاین در وطن خویش غریب
قاصد تجربه‌های همه تلخ
با دلم می‌گوید
که دروغی تو دروغ ،
که فریبی تو فریب .

قاصدك ! هان ، ولی ... آخر ... ایوای ...
راستی آیا رفتی با باد ؟
با توام آی ! کجا رفتی ؟ آی ...
راستی آیا جائی خبری هست هنوز؟
مانده خاکستر گرمی جائی ؟
دراجاقی ــ طمع شعله نمی‌بندم ــ خردك شرری هست هنوز ؟



قاصدك !
ابرهای همه عالم شب و روز
در دلم می‌گریند .

---

*. قاصدك تخم نوعی نی است که درکنار جویبارهای بیشه‌ها و بیابانها می‌روید. بس که سبك است، باد وحتی امواج ضعیف هوا اینسوی و آنسو می‌بردش. عامهٔ مردم توس (مشهد) آنرا «خبرکش» می‌نامند ومی‌پندارند که ازجائی ناشناخته یا از مسافر یاکسی دور افتاده خبرمی‌آورد . از اینرو می‌نوازندش ومی‌گویند «خبرکش . صفا آوردی . خوش‌خبرباشی .» و باو پیغام می‌دهند که ببرد ، و آزادش می‌کنند . ونیز معتقدند که خبرکش اگر درگوشی برود ، کر می‌کند. پارسی‌ها وتهرانی‌ها به‌آن قاصد یا قاصدك می‌گویند با همان اعتقادات . از اسم قاصدك برای این موسوم خوشترم آمد .

لحظه‌ای خاموش ماند ، آنگاه
بار دیگر سیب سرخی را که در کف داشت
به هوا انداخت .
سیب چندی گشت و باز آمد .
سیب را بویید .
گفت :
«گپ زدن از آبیاریها و از پیوندها کافی است .
خوب ،
تو چه میگویی ؟»
ـ «آه
چه بگویم ؟ هیچ .»



سبز و رنگین جامه‌ای گلبفت برتن داشت .
دامن سیرابش ازموج طراوت مثل دریا بود .
ازشکوفه‌های گیلاس وهلو طوق خوش‌آهنگی بگردن داشت .
پرده‌ای طناز بود از مخملی ـ گه خواب گه بیدار
با حریری‌که به‌آرامی وزیدن داشت .
روح باغ شاد همسایه
مست وشیرین می‌خرامید وسخن میگفت ،
و حدیث مهربانش روی با من داشت
من نهادم سربه نرده‌ی آهن باغش
که مرا از اوجدا می‌کرد ،
ونگاهم مثل پروانه
درفضای باغ او میگشت ،
گشتن غمگین پری د. باغ افساند .
اوبه چشم من نگاهی کرد .
دید اشکم را .
گفت :
«ها ، چه خوب‌آمد به یادم ، گریه هم‌کاری است .
گاه این پیوند با اشك است ، یا نفرین
گاه با شوق است ، یا لبخند ،
یا اسف یاکین ،
وآنچه زینسان ، لیك باید باشد این پیوند .»
بار دیگر سیب را بویید و ساکت ماند .

من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم .



آه

خامشی بهتر .
ورنه من باید چه می‌گفتم باو ، باید چه می‌گفتم ؟
گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی است ،
خامشی بهتر ،
گاه نیزآن بایدی پیوند کو می‌گفت خاموشی است.
چه بگویم ؟ هیچ
جوی خشکیده‌ست و ازبس تشنگی، دیگر
برلب جو بوته‌های بارهنگ وپونه وخطمی
خوابشان برده‌ست .
با تن بیخویشتن ، گویی‌که در رؤیا
میبردشان آب ، شاید نیز
آبشان برده‌ست .
به عزای عاجلت ای بی‌نجابت باغ ،
بعد ازآنکه رفته باشی جاودان برباد ،
هرچه هرجا ابر خشم از اشك نفرت باد آبستن

همچو ابر حسرت خاموشبار من.



ای درختان عقیم ریشه‌تان درخاکهای هرزگی مستور ،
یك جوانه‌ی ارجمند ازهیچ جاتان ُرست نتواند .
ای‌گروهی برگ چرکین تار چرکین پود ،
یادگار خشکسالیهای گردآلود ،
هیچ بارانی شما را شست نتواند .

بخش دوم

۳. فروغ فرخزاد

۲۸. عروسک کوکی
۲۹. تنهایی ماه
۳۰. مرداب
۳۱. در غروبی ابدی
۳۲. وهم سبز
۳۳. فتح باغ
۳۴. پرنده فقط یک پرنده بود
۳۵. تولدی دیگری
۳۶. یک پنجره
۳۷. دلم برای باغچه می‌سوزد

«فکر میکنم همه‌ی آنها که کارهنری میکنند»
«علتش ـــ یا لااقل یکی از علت‌هایش ـــ یکجور
«نیاز ناآگاهانه است به مقابله و ایستادگی در»
«برابر زوال. این‌ها آدم‌هائی هستند که زندگی»
«را بیشتر دوست دارند و می‌فهمند و همینطور»
«مرگ را. کارهنری یکجور تلاشی است برای»
«باقی ماندن و یا باقی گذاشتن «خود» و نفی معنی»
«مرگ. گاهی اوقات فکر میکنم درست است که»
«مرگ هم یکی از قوانین طبیعت است، اما»
«آدم تنها در برابر این قانون است که احساس»
«حقارت و کوچکی میکند. یك مسئله‌ایست که»
«هیچ کاریش نمیشودکرد. حتی نمیشود مبارزه»
«کرد برای از میان بردنش. فایده ندارد. باید»
«باشد. خیلی هم خوب است. این یك تفسیر»
«کلی است که شایدهم احمقانه باشد. اما شعر برای»
«من مثل رفیقی است که وقتی باو میرسم میتوانم»
«راحت با او درد دل کنم. یك جفتی است که»
«کاملم میکند، راضیم میکند، بی‌آنکه آزارم»
«بدهد. بعضی‌ها کمبودهای خودشان را در»
«زندگی با پناه بردن به آدم‌های دیگر جبران»
«میکنند. اما هیچوقت جبران نمیشود.»
«ـــ اگر جبران میشد آیا همین رابطه خودش»
«بزرگترین شعر دنیاوهستی نبود ـــ رابطهٔ دوتا»
«آدم هیچوقت نمیتواند کامل و یا کامل کننده باشد»
«ـــ بخصوص دراین‌دوره ـــ به‌هرحال بعضی‌ها هم»
«به‌اینجور کارها پناه میبرند. یعنی میسازند و بعد»
«با ساخته‌ی خود مخلوط میشوند و آنوقت دیگر»
چیزی کم ندارند. شعر برای من مثل پنجره‌ای»

«است‌که هروقت به‌طرفش میروم خود بخود باز»
«میشود . من آنجا می‌نشینم ، نگاه میکنم ، آواز»
«میخوانم ، داد میزنم ، گریه میکنم ، با عکس»
«درخت‌هاقاطی میشوم،و میدانم‌که آنطرف پنجره»
«یك فضا هست ویکنفر میشنود ، یکنفرکه ممکن»
«است ۲۰۰ سال‌بعد باشدیا ۳۰۰ سال قبل‌وجود»
«داشته‌ــفرق نمیکند ــوسیله‌ایست برای‌ارتباط»
«با هستی ، باوجود ، به‌معنی وسیعش .خوبیش»
«این است که آدم وقتی شعر میگوید میتواند»
«بگوید : من هم هستم ، یا منهم بودم . در غیر»
«اینصورت چطور میشود گفت‌که : منهم هستم یا»
«منهم بودم .»

قسمتی ازگفت وشنود فروغ درآرش

بیش از اینها ، آه ، آری
بیش از اینها میتوان خاموش ماند



میتوان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان ، ثابت
خیره شد در دود یك سیگار
خیره شد درشکل یك فنجان
درگلی بیرنگ ، برقالی
درخطی موهوم ، بر دیوار

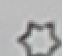
میتوان با پنجه‌های خشك
پرده را یکسو کشید و دید
درمیان کوچه باران تند میبارد
کودکی با بادبادکهای رنگینش
ایستاده زیر یك طاقی
گاری فرسوده‌ای میدان خالی را
با شتابی پرهیاهو ترك میگوید

میتوان برجای باقی ماند
درکنار پرده ، اماکور ، اما کر



میتوان فریاد زد
با صدائی سخت کاذب ، سخت بیگانه
«دوست میدارم»
میتوان دربازوان چیرهٔ یك مرد
ماده‌ای زیبا وسالم بود

با تنی‌چون سفرهٔ چرمین
با دوپستان درشت سخت
میتوان دربستر یك مست ، یك دیوانه، یك ولگرد
عصمت یك عشق را آلود

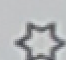


میتوان با زیرکی تحقیر کرد
هرمعمای شگفتی را
میتوان تنها به حل جدولی پرداخت
میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
پاسخی بیهوده ، آری پنج یا شش حرف



میتوان یك عمر زانو زد
با سری افکنده ، درپای صریحی سرد
میتوان درگور مجهولی خدا را دید
میتوان با سکه‌ای ناچیز ایمان یافت
میتوان در حجره‌های مسجدی پوسید
چون زیارتنامه خوانی پیر

میتوان چون صفر در تفریق وجمع و ضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
میتوان چشم ترا در پیلهٔ قهرش
دکمهٔ بیرنگ کفش کهنه‌ای پنداشت
میتوان چون‌آب در گودال خود خشکید



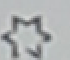
میتوان زیبائی یك لحظه را با شرم
مثل یك عکس سیاه مضحك فوری
درته صندوق مخفی کرد
میتوان درقاب خالی ماندهٔ یك روز
نقش یك محکوم ، یا مغلوب ، یا مصلوب را آویخت
میتوان باصورتك‌ها رخنهٔ دیوار را پوشاند
میتوان با نقش‌هائی پوچ‌تر آمیخت



میتوان همچون عروسك‌های کوکی بود
با دوچشم شیشه‌ای دنیای خود را دید

میتوان درجعبه‌ای ماهوت
با تنی انباشته از کاه
سالها در لابلای تور و پولك خفت
میتوان با هرفشار هرزهٔ دستی
بی‌سبب فریاد کرد وگفت:
«آه ، من بسیار خوشبختم » .

در تمام طول تاریکی
سیرسیرکها فریاد زدند :
«ماه ، ای ماه بزرگ ...»



در تمام طول تاریکی
شاخه‌ها با آن دستان دراز
که از آنها آهی شهوتناک
سوی بالا میرفت

و نسیم تسلیم
به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز
و هزاران نفس پنهان ، در زندگی مخفی خاك
و درآن دایرهٔ سیار نورانی ، شبتاب
دقدقه در سقف چوبین
لیلی در پرده
غوکها در مرداب
همه باهم ، همه با هم یکریز
تا سپیده دم فریاد زدند :
«ماه ، ای ماه بزرگ ...»



درتمام طول تاریکی
ماه درپنجره‌ها شعله کشید
ماه
دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلائی رنگش میترکید.

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده از دیدن نمیماند ، دریغ
دیده پوشیدن نمیداند ، دریغ
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستیم را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهائیم را
ماه وخورشید مقوائیم را

چون جنینی پیر ، با زهدان به جنگ
میدرد دیوار زهدان را به چنگ
زنده ، اما حسرت زادن در او
مرده ، اما میل جاندادن در او
خود پسند از دردخود ناخواستن
خفته از سودای برپا خاستن
خنده‌ام غمناکی بیهوده‌ای
ننگم از دلپاکی بیهوده‌ای
غربت سنگینم از دلدادگیم
شورتند مرگ در همخوابگیم
نامده هرگز فرود ازبام خویش
درفرازی شاهد اعدام خویش
کرم خاك وخاکش اما بویناك
بادبادکهاش در افلاك پاك
ناشناس نیمهٔ پنهانیش
شرمگین چهرهٔ انسانیش
کوبه‌کو درجستجوی جفت خویش
میدود ، معتاد بوی جفت خویش

جویدش گه‌گاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنهاتر از او
هر دو در بیم وهراس از یکدگر
تلخکام و ناسپاس از یکدگر
عشقشان ، سودای محکومانه‌ای
وصلشان ، رؤیای مشکوکانه‌ای

۞

آه ، اگر راهی به دریائیم بود
ازفرو رفتن چه پروائیم بود
گر به مردابی زجریان ماند آب
از سکون خویش ، نقصان یابدآب
جانش اقلیم تباهی‌ها شود
ژرفنایش گور ماهی‌ها شود

آهوان ، ای آهوان دشتها
گاه اگر درمعبر گلگشت‌ها

جویباری یافتید آواز خوان
روبه آبی رنگ دریاها روان
خفته برگردونهٔ طغیان خویش
جاری از ابریشم جریان خویش
یال اسب باد در جنگال او
روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه‌ها را میگشود
عطر بکر بوته‌ها را میربود
برفرازش ، درنگاه هرحباب
انعکاس بیدریغ آفتاب
خواب آن بیخواب را یادآورید
مرگ در مرداب را یادآورید

در غروبی ابدی

ـ روز یا شب ؟
ـ نه ، ای دوست ، غروبی ابدیست
با عبور دو کبوتر در باد
چون دو تابوت سپید
وصداهائی ، از دور ، از آن دشت غریب ،
بی‌ثبات وسرگردان همچون حرکت باد

ـ سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
دل من میخواهد با ظلمت جفت شود
سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی
سیبی از شاخه فرو می‌افتد
دانه‌های زرد تخم کتان
زیر منقار قناری‌های عاشق من میشکنند
گل باقالا ، اعصاب کبودش را درسکر نسیم
میسپارد به رها گشتن از دلهرۀ گنگ دگرگونی
و در اینجا ، درمن ، درسرمن ؟

آه ...
در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ

و نگاهم
مثل یك حرف دروغ
شرمگینست و فرو افتاده

ــ من به‌یك ماه می‌اندیشم
ــ من به حرفی در شعر
ــ من به یك چشمه می‌اندیشم
ــ من به وهمی در خاك
ــ من به بوی غنی گندمزار
ــ من به افسانهٔ نان
ــ من به معصومیت بازی‌ها
وبه آن کوچهٔ باریك دراز
که پر از عطر درختان اقاقی بود
ــ من به بیداری تلخی‌که پس از بازی
و به بهتی‌که پس ازکوچه
وبه خالی طویلی‌که پس ازعطر اقاقی‌ها



ـ قهرمانیها ؟
ـ آه
اسب‌ها پیرند
ـ عشق ؟
ـ تنهاست و ازپنجره‌ای کوتاه
به بیابانهای بی‌مجنون مینگرد
به‌گذرگاهی با خاطره‌ای مغشوش
ازخرامیدن ساقی نازك در خلخال

ـ آرزوها ؟
ـ خود را میبازند
درهماهنگی بیرحم هزاران در
ـ بسته ؟
ـ آری‌پیوسته ، بسته ، بسته
خسته خواهی شد .



ـ من به یك خانه می‌اندیشم
با نفس‌های پیچك‌هایش ، رخوتناك
با چراغانش ، روشن همچون نی‌نی چشم
با شبانش ، متفکر ، تنبل ، بی‌تشویش
و به نوزادی با لبخندی نامحدود
مثل یك دایرهٔ پی‌درپی برآب
و تنی پرخون ، چون خوشه‌ای از انگور

ـ من به آوار می‌اندیشم
و به تاراج وزش‌های سیاه
وبه نوری مشکوك
که شبانگاهان درپنجره میکاود
وبه‌گوری‌کوچك ، کوچك چون پیکر یك نوزاد

ـ کار ... کار ؟
ـ آری ، اما درآن میز بزرگ
دشمنی مخفی مسکن دارد

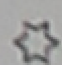
که ترا میجوید آرام آرام
همچنان‌که چوب و دفتر را
وهزاران چیز بیهدهٔ دیگر را
و سرانجام ، تو درفنجانی چای فروخواهی رفت
همچنان‌که قایق درگرداب
و در اعماق افق ، چیزی جز دود غلیظ سیگار
وخطوط نامفهوم نخواهی دید

ـ یك ستاره ؟
ـ آری ، صدها ، صدها ، اما
همه درآنسوی شب‌های محصور
ـ یك پرنده ؟
ـ آری ، صدها ، صدها ، اما
همه در خاطره‌های دور
با غرور عبث بال زدنهاشان
ـ من به فریادی درکوچه می‌اندیشم
ـ من به موشی بی‌آزار که در دیوار
گاهگاهی‌گذری دارد !

ـ سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
در سحرگاهان ، درلحظهٔ لرزانی
که فضا همچون احساس بلوغ
ناگهان با چیزی مبهم می آمیزد
من دلم میخواهد
که به طغیانی تسلیم شوم
من دلم میخواهد
که ببارم ازآن ابر بزرگ
من دلم میخواهد
که بگویم نه نه نه نه

ـ برویم
ـ سخنی باید گفت
ـ جام ، یا بستر ، یا تنهائی ، یا خواب ؟ !
ـ برویم ...

تمام روز در آئینه گریه میکردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیلهٔ تنهائیم نمیگنجید
وبوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی‌آفتاب را
آلوده کرده بود



نمیتوانستم ، دیگر نمیتوانستم
صدای کوچه ، صدای پرنده‌ها
صدای گمشدن توپ‌های ماهوتی
و هایهوی گریزان کودکان
و رقص بادکنک‌ها
که چون حباب‌های کف صابون
در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود میکردند
و باد ، بادکه گوئی
درعمق گودترین لحظه‌های تیرهٔ همخوابگی نفس میزد
حصار قلعهٔ خاموش اعتماد مرا
فشار می‌دادند
و ازشکافهای کهنه ، دلم را بنام می‌خواندند



تمام روز نگاه من
به چشمهای زندگیم خیره گشته بود

به آن دوچشم مضطرب‌ترسان
که از نگاه ثابت من می‌گریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی‌خطر پلکها پناه میآوردند



کدام قله کدام اوج ؟
مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
درآن دهان سرد مکنده
به نقطهٔ تلاقی وپایان نمی‌رسند؟

به من چه دادید ، ای واژه‌های ساده فریب ؟
اگر گلی به‌گیسوی خود می‌زدم
ازاین تقلب ، ازاین تاج کاغذین
که برفرازسرم بوگرفته است ، فریبنده‌ترنبود ؟



چگونه روح بیابان مرا گرفت
و سحرگاه ز ایمان گله دورم کرد
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دوپایم ز تکیه‌گاه تهی میشود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمیبرد

✩

کدام قلعه کدام اوج ؟
مرا پناه دهید ای چراغ‌های مشوش
ای خانه‌های روشن شکاک
که جامه‌های شسته درآغوش دودهای معطر
بر بامهای آفتابیتان تاب می‌خورند

مرا پناه دهید ای زنان سادهٔ کامل

که از ورای پوست ، سرانگشت‌های نازکتان
مسیر جنبش کیف‌آور جنینی را
دنبال می‌کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیر تازه می‌آمیزد



کدام قله کدام اوج ؟
مرا پناه دهید ای اجاقهای پر آتش ـ ای نعل‌های
خوشبختی ـ
و ای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز وشب فرشها و جاروها
مرا پناه دهید ای تمام عشق‌های حریصی
که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را
به آب جادو
وقطره‌های خون تازه می‌آراید



تمام روز   تمام روز
رها شده ، رها شده ، چون لاشه‌ای بر آب
به سوی سهمناکترین صخره پیش می‌رفتم
به سوی ژرف‌ترین غارهای دریائی
و گوشتخوارترین ماهیان .
و مهره‌های نازك پشتم
ازحس مرگ تیر کشیدند



نمیتوانستم   دیگرنمیتوانستم
صدای پایم از انکار راه برمیخاست
و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
و آن بهار ، وآن وهم سبز رنگ
که بر دریچه‌گذر داشت، با دلم می‌گفت
«نگاه کن
«تو هیچگاه‌پیش نرفتی
«تو فرو رفتی»

فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سرِ ما
و فرو رفت در اندیشهٔ آشفتهٔ ابری ولگرد
وصدایش همچون نیزهٔ کوتاهی، پهنای افق را پیمود
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

☆

همه میدانند
همه میدانند
که من و تو از آن روزنهٔ سرد عبوس
باغ را دیدیم
و از آن شاخهٔ بازیگر دور از دست
سیب را چیدیم

همه میترسند
همه میترسند ، اما من و تو
به چراغ و آب و آینه پیوستیم
و نترسیدیم



سخن از پیوند سست دونام
و هماغوشی در اوراق کهنهٔ یك دفتر نیست
سخن از گیسوی خوشبخت منست
با شقایق‌های سوختهٔ بوسهٔ تو

و صمیمیت تن‌هامان ، درطراری
و درخشیدن عریانیمان
مثل فلس ماهی‌ها درآب
سخن از زندگی نقره‌ای آوازیست
که سحرگاهان فوارهٔ کوچك میخواند



ما در آن جنگل سبز سیال
شبی از خرگوشان وحشی
و درآن دریای مضطرب خونسرد
از صدف‌های پر از مروارید
و درآن کوه غریب فاتح
ازعقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد



همه میدانند
همه میدانند

ما به خواب سرد وساکت سیمرغان ، ره یافته‌ایم
ما حقیقت را درباغچه پیدا کردیم
درنگاه شرم‌آگین گلی گمنام
و بقا را دریك لحظهٔ نامحدود
که دوخورشید به‌هم خیره شدند



سخن ازپچ پچ ترسانی درظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره‌های باز
و هوای تازه
و اجاقی که درآن اشیاء بیهده میسوزند
و زمینی‌که زکشتی دیگر بارور است
و تولد و تکامل وغرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر ونور و نسیم
برفراز شبها ساخته‌اند



به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن ، ازپشت نفس‌های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را

پرده‌ها ازبغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
ازبلندی‌های برج سپید خود
به زمین مینگرند

پرنده گفت : «چه بوئی ، چه‌آفتابی ، آه
«بهار آمده است
«ومن به جستجوی جفت خویش خواهم رفت»

پرنده از لب ایوان
پرید ، مثل پیامی پرید و رفت

پرنده کوچك بود
پرنده فکر نمیکرد
پرنده روزنامه نمیخواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدمها را نمیشناخت

پرنده روی هوا
و برفراز چراغ‌های خطر
در ارتفاع بی‌خبری میپرید
و لحظه‌های آبی را
دیوانه وار تجربه میکرد

پرنده آه ، فقط یك پرنده بود

همهٔ هستی من آیهٔ تاریکیست
که ترا درخود تکرارکنان
به سحرگاه شکفتن‌ها و رُستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم ، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم



زندگی شاید
یك خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی ازآن میگذرد
زندگی شاید
ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میآویزد
زندگی شاید طفلیست که از مدرسه برمیگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد ، درفاصلهٔ رخوتناك دو
همآغوشی
یا نگاه گیج رهگذری باشد
که کلاه از سر برمیدارد
و به یك رهگذر دیگر با لبخندی بی‌معنی میگوید «صبح بخیر»

زندگی شاید آن لحظهٔ مسدودیست
که نگاه من ، در نی‌نی چشمان تو خود را ویران میسازد
و در این حسی است
که من آنرا با ادراك ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت



در اتاقی که باندازهٔ یك تنهائیست
دل من
که باندازهٔ یك عشقست
به بهانه‌های سادهٔ خوشبختی خود مینگرد
به زوال زیبای گل‌ها در گلدان
به نهالی که تو در باغچهٔ خانه‌مان کاشته‌ای
و به آواز قناری‌ها
که باندازهٔ یك پنجره میخوانند



آه ...
سهم من اینست
سهم من اینست
سهم من ،
آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من میگیرد
سهم من پائین رفتن از یك پلهٔ متروکست
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌هاست
و در اندوه صدائی جان دادن که به من‌میگوید :
«دستهایت را
«دوست میدارم»



دستهایم را در باغچه میکارم
سبزخواهم شد ، میدانم ، میدانم ، میدانم
و پرستوها درگودی انگشتان جوهریم
تخم خواهندگذاشت



گوشواری به دوگوشم میآویزم
از دوگیلاس سرخ همزاد
و به ناخن‌هایم برگ‌گل کوکب میچسبانم
کوچه‌ای هست که درآنجا
پسرانی‌که به من عاشق بودند ، هنوز

با همان موهای درهم و گردن‌های باریك و پاهای لاغر
به تبسم‌های معصوم دخترکی میاندیشند که یکشب او را
باد با خود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آنرا
ازمحله‌های کودکیم دزدیده‌ست



سفر حجمی درخط زمان
و به حجمی خط خشك زمان را آبستن‌کردن
حجمی از تصویری آگاه
که زمهمانی یك‌آینه برمیگردد

و بدینسانست
که‌کسی میمیرد
وکسی میماند

هیچ صیادی درجوی حقیری که به‌گودالی میریزد ، مرواریدی
صید نخواهد کرد .

من
پری کوچك غمگینی را
میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
و دلش را دریك نی‌لبك چوبین
مینوازد آرام ، آرام
پری کوچك غمگینی
که شب ازیك بوسه میمیرد
وسحرگاه از یك بوسه به دنیا خواهد آمد

فرخزاد

ص ۱

یک پنجره

یک پنجره برای دیدن
یک پنجره برای شنیدن
یک پنجره که مثل حلقه‌ی چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد
و باز می‌شود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ
یک پنجره که دست‌های کوچک تنهائی را
از بخشش شبانه‌ی عطر ستاره‌های کریم
سرشار می‌کند
و می‌شود از آنجا
خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مهمان کرد
یک پنجره برای من کافیست.

× × ×

من از دیار عروسک‌ها می‌آیم
از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ یک کتاب مصور
از فصل‌های خشک تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
در کوچه‌های خاکی معصومیت
از سال‌های رشد حروف پریده رنگ الفبا
در پشت میزهای مدرسه‌ی مسلول
از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند
بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند

و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می‌آیم

و مغز من هنوز

لبریز از صدای وحشت پروانه‌ایست که او را

در دفتری به سنجاقی

مصلوب کرده بودند

× × ×

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود

و در تمام شهر

قلب چراغ‌های مرا تکه تکه می‌کردند

وقتی که چشم‌های کودکانه عشق مرا

با دستمال تیره قانون می‌بستند

و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من

فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید

وقتی که زندگانی من دیگر

چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک تاک ساعت دیواری

دریافتم، باید

باید

باید

... دیوانه‌وار دوست بدارم

× × ×

یک پنجره برای من کافیست

یک پنجره به لحظهٔ آگاهی و نگاه و سکوت

اکنون نهال گردو

آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگ های جوانش

معنی کند

از آینه بپرس

نام نجات دهنده‌ات را

آیا زمین که زیر پای تو می‌لرزد

تنهاتر از تو نیست؟

* * *

پیغمبران رسالت ویرانی را

با خود به قرن ما آوردند

این انفجارهای پیاپی

و ابرهای مسموم

آیا طنین آینه‌های مقدس هستند؟

ای دوست　　ای برادر　　ای همخون

وقتی به ماه رسیدی

تاریخ قتل عام گل ها را بنویس

* * *

همه‌ی خواب‌ها

در ارتفاع سرد و دودی خود پرت شدند و میمیرند

می‌شنیدم چادر پری را میبردم

که روی گرد سماور کهنه روئیده است

آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شده جوانی من بود!

آیا دوباره من از پله‌های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت

تا به خدای خوب که در پشت بام خانه قدم میزند سلام بدهم؟

* * *

حس میکنم که وقت گذشته است

حس میکنم که لحظه سهم من از برگ‌های تقویم است

حس میکنم که میز فاصله کاذبیست در میان گیسوان من و دستهای این غریبه غمگین

حرفی به من بزن

حرفی به من بزن

آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را بتو می‌بخشد

جز درک حس زنده بودن از تو چه میخواهد؟

حرفی به من بزن

من در پناه پنجره‌ام

با آفتاب رابطه دارم

* * *

يك پنجره

يك پنجره براى ديدن
يك پنجره براى شنيدن
يك پنجره كه مثل حلقهٔ چاهى
درانتهاى خود به قلب زمين ميرسد
و باز ميشود بسوى وسعت اين مهربانى مكرر آبى رنگ
يك پنجره كه دست‌هاى كوچك تنهائى را
ازبخشش شبانهٔ عطر ستاره‌هاى كريم
سرشار ميكند
و ميشود از آنجا
خورشيد را به غربت گل‌هاى شمعدانى مهمان‌كرد
يك پنجره براى من كافى است .



من از ديار عروسكها مى‌آيم
از زير سايه‌هاى درختان كاغذى
در باغ يك‌كتاب مصور

ازفصل‌های خشك تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
درکوچه‌های خاکی معصومیت
از سال‌های رشد حروف پریده رنگ الفبا
درپشت میزهای مدرسهٔ مسلول
از لحظه‌ای‌که بچه‌ها توانستند
برتخته حرف **سنگ** را بنویسند
و **سارهای** سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند
من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می‌آیم
ومغز من هنوز
لبریز ازصدای وحشت پروانه‌ایست که او را
در دفتری به‌سنجاقی
مصلوب کرده بودند .



وقتی‌که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و درتمام شهر
قلب چراغ‌های مرا تکه تکه می‌کردند
وقتی‌که چشم‌های کودکانهٔ عشق مرا
با دستمال تیرهٔ قانون می‌بستند
و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من
فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید
وقتی‌که زندگانی من دیگر

چیزی نبود ، هیچ چیز بجز تیك تاك ساعت دیواری
دریافتم‌که باید
باید
باید
دیوانه‌وار دوست بدارم .

✫

یك پنجره برای من کافیست
یك پنجره به‌لحظهٔ آگاهی و نگاه و سکوت
اکنون نهال گردو
آنقدر قد کشیده که **دیوار** را برای برگ‌های جوانش
معنی کند
از آینه بپرس
نام نجات دهنده‌ات را
آیا زمین‌که زیر پای تو پوسیده‌ست
تنها تر از تو نیست ؟

✫

پیغمبران رسالت ویرانی را
با خود به قرن ما آوردند
این انفجارهای پیاپی
و ابرهای مسموم
آیا طنین آیه‌های مقدس هستند ؟
ای دوست   ای برادر   ای همخون

وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل عام گل‌ها را بنویس



همیشه خواب‌ها
از ارتفاع ساده‌لوحی خود پرت می‌شوند و می‌میرند
من شبدر چهار پری را می‌بوسم
که روی گور مفاهیم کهنه روئیده است
آیا زنی که درکفن انتظار وعصمت خود خاك شد، جوانی من بود ؟
آیا دوباره من ازپله‌های کنجکاوی خود بالاخواهم رفت
تا به خدای خوب که درپشت بام خانه قدم می‌زند سلام بگویم ؟



حس میکنم که وقت گذشته‌ست
حس میکنم که لحظه سهم من از برگ‌های تقویم است
حس میکنم که میز فاصلهٔ کاذبیست در میان گیسوان من و دست‌ها این غریبهٔ غمگین

حرفی به من بزن
حرفی به من بزن
آیاکسی که مهربانی یك جسم زنده را بتو می‌بخشد
جز درك حس زنده بودن ازتو چه میخواهد ؟
حرفی به‌من بزن
من در میان پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم

دلم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست
کسی به فکر ماهی‌ها نیست
کسی نمی‌خواهد
باور کند که باغچه دارد میمیرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده‌ست
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود
و حس باغچه انگار
چیزی مجرد است که در انزوای باغچه پوسیده‌ست .
حیاط خانهٔ ما تنهاست
حیاط خانهٔ ما
در انتظار بارش یك ابر ناشناس
خمیازه می‌کشد
وحوض خانه‌ی ما خالی است

ستاره‌های کوچك بی‌تجربه
از ارتفاع درختان به‌خاك می‌افتند
و ازمیان پنجره‌های پریده رنگ خانهٔ ماهی‌ها
شب‌ها صدای سرفه می‌آید
حیاط خانهٔ ما تنهاست .

پدر می‌گوید :
«از من گذشته است
« از من گذشته است
«من بار خود را بردم
« و کار خود را کردم»
و در اتاقش ، از صبح تا غروب ،
یا شاهنامه می‌خواند
یا ناسخ التواریخ ،
پدر به مادر می‌گوید :
«لعنت به هرچه ماهی و هرچه مرغ
«وقتی‌که من بمیرم دیگر
«چه فرق می‌کندکه باغچه باشد
«یا باغچه نباشد
«برای من حقوق تقاعد کافی است .»

مادر تمام زندگیش
سجاده‌ایست گسترده

درآستان وحشت دوزخ
مادر همیشه درته هرچیزی
دنبال جای پای معصیتی می‌گردد
وفکر می‌کندکه باغچه را کفر یك گناه
آلوده کرده است .
مادر گناهکار طبیعی‌ست
مادر تمام روز دعا می‌خواند
و فوت می‌کند به تمام گلها
و فوت می‌کند به تمام ماهی‌ها
وفوت می‌کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
وبخششی که‌نازل خواهد شد .

برادرم به باغچه می‌گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علف‌ها می‌خندد
و ازجنازهٔ ماهی‌ها
که زیر پوست بیمارآب
به ذره‌های فاسد تبدیل می‌شوند
شماره برمی‌دارد .
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می‌داند .

او مست می‌کند
ومشت می‌زند به در و دیوار
وسعی می‌کند که بگوید
بسیار دردمند وخسته ومأیوس است
او نا امیدیش را هم
مثل شناسنامه و تقویم ودستمال وفندك وخودکارش
همراه خود به کوچه وبازار می‌برد
و نا امیدیش
آنقدر کوچك است که هر شب
در ازدحام میکده گم می‌شود .

وخواهرم که دوست گل‌ها بود
وحرفهای سادهٔ قلبش را
وقتی که مادر او را می‌زد
به جمع مهربان وساکت آنها می‌برد
وگاه‌گاه خانوادهٔ ماهی‌ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد ...
او خانه‌اش‌در آنسوی شهر است
او در میان خانهٔ مصنوعیش
با ماهیان قرمز مصنوعیش
و در پناه عشق همسر مصنوعیش
و زیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعی

آوازهای مصنوعی می‌خواند
وبچه‌های طبیعی می‌سازد
او
هر وقت که بدیدن ما می‌آید
وگوشه‌های دامنش از فقر باغچه آلوده می‌شود
حمام ادکلن می‌گیرد
او
هر وقت که بدیدن ما می‌آید
آبستن است

حیاط خانهٔ ما تنهاست
حیاط خانهٔ ما تنهاست
تمام روز
از پشت در صدای تکه تکه شدن می‌آید
ومنفجر شدن
همسایه‌های ما همه در خاك باغچه هاشان بجای گل
خمپاره ومسلسل می‌کارند
همسایه‌های ما همه بر روی حوض‌های کاشیشان
سر پوش می‌گذارند
وحوض‌های کاشی
بی آنکه خود بخواهند
انبارهای مخفی باروتند

وبچه‌های کوچهٔ ما کیف‌های مدرسه‌شان را
از بمب‌های کوچك
پر کرده‌اند .
حیاط خانهٔ ما گیج است .

من از زمانی
که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم
من از تصور بیهودگی اینهمه دست
واز تجسم بیگانگی اینهمه صورت می‌ترسم
من مثل دانش‌آموزی
که درس هندسه‌اش را
دیوانه‌وار دوست دارد تنها هستم
وفکر می‌کنم‌که باغچه را می‌شود به بیمارستان برد
من فکر می‌کنم ...
من فکر می‌کنم ...
من فکر می‌کنم ...
وقلب باغچه در زیر آفتاب ورم‌کرده است
وذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود .

بخش سوم

۱. م. آزاد

۳۸. تنها انسان نیست
۳۹. آیینه‌ها تهیست
۴۰. ترانه تاریك
۴۱. عصر
۴۲. گل باغ آشنایی
۴۳. اندوه شیرین
۴۴. تماشای مرداب غازیان
۴۵. بنشین برلب جوی ...

«... من فکر مـــی‌کنم زندگی شعر ، به خلوص»
«کلمه رسیدنست، به بداهت وسادگی زندگی‌شده.»
«و ازپریشانی‌ها است‌که به آسودگی می‌رسیم و»
«ازحیطه‌ی زمانه بدرمی‌رویم تا به‌حس زمان برسیم»
«ودشواری اگرمی‌بینید و ناآزمودگی و نبودن»
«خلوص، ازهمان آشفتگی‌ها و دشواریهاست.»
«کدام اینها شعر است و به آسودگی و آرامش»
«شعری رسیده‌است، قضاوتش بامن‌نیست. و اصلاً»
«تابیایی چیزی را قضاوت‌کنی رابطه و عشقت‌را»
«ازآن بریده‌ای و اینهم ازدشواری بود. غزل»
«شعر زمانه است‌یانیست، دوبیتی فرم‌کهنه شده‌-»
«ایست، یاهنوز ظرفیت بیان می‌تواندداشته‌باشد؛»
«این حرفها به‌من دیگرمربوط نیست. مهم رابطه»
«با شمـــاست ، کـــه با کدام ظـــرفیت رابطه»
«می‌سازید. وخوانند‌ه‌ها یاشنونده‌های شعر چه»
«طبع‌هاوظرفیت‌های متنوعی دارند،مثل‌زندگی»
«رنگین‌پراز تنوع،سیراب وسرشارازظرفیت‌های»
«بشری، واینها هستندکه چشم‌انداز شعر رانشان»
«می‌دهند. منشورگردان‌حال‌ها را،که‌آیت‌زندگی»
«است ....»
«. . . . . اما غزل خدا حافظی این‌طبیعت بازی»
«راباید‌خواند- وخواندم. برشت راست‌گفت که»
«دراین زمانه ازدرختان سخن گفتن جنایتی‌ست»
«که نان نیروی‌شگفت رسالت را ازیادبرده‌است.»
«بی‌شهامتی آدمی‌ست‌که زیراین‌آفتاب بی‌عدالتی-»
«ها را نمی‌بیند وکم‌کم کنج عزلت می‌گزیند و»
«ناگهان ازمحـــافل بسیار بسیار «ظریف» سردر»
«می‌آورد .....»

نقل از یادداشتهای «آیینه‌ها»
تهیست و «قصیدهٔ بلندباد»

تنها انسان نیست

تنها انسان گریان نیست :
من دیده‌ام پرندگانرا.
من برگ وباد و بارانرا
گریان دیدم .
تنها انسان
گریان نیست .

تنها انسان نیست که می‌سراید :
من سرودها از سنگ
نغمه‌ها از گیاهان شنیده‌ام
من، خود شنیده‌ام، سرودی از باد وبرگ .

تنها انسان
سرود خوان نیست .

تنها انسان نیست که دوست می‌دارد :
دریا و بادبان
خورشید و کشتزاران یکسر
عاشقانند.
تنها انسان نیست ...

تنها، انسان، تنهائی بزرگ‌ست :
انسان مرگرای :
اندیشه‌های مرگش ویرانگر ...

آیینه‌ها تهیست

«کس ندارد ذوق مستی ، میگساران را چه شد؟»

عروسکها را درشب تاراج کرده‌اند
در شهر چهره‌ای نیست .
در شهر
دکانها باز
باز وخالی وتاریکست
سوداگران سودایی
از باد، از باران (واز بیکاران) شکوه می‌کنند .
سوداگران سودایی میگویند :
« چه بارانی، بیمانند !
میدانید ؟ باران سختی آمد .»

وخریداران

ناباورانه از همهٔ شهر

دیدار میکنند :

در پشت شیشه‌ها ،

کنسرو چیده‌اند وگل کاغذی.

از آبهای کاشی دکانها ،

تصویر ماهیان قزل‌آلا را،

پاك کرده‌اند .

در شهر

تاکها را در خاك کرده‌اند .

سوداگران سودایی ، درشهر

خم‌های خالی را

برسنگفرش‌های خیابان‌ها

پرتاب کرده‌اند

در شهر، چهره‌ها را در خواب‌کرده‌اند .

ترانه‌ی تاریک

«لیکن چه گریستن، چه توفان
تاریک شبی‌ست، هرچه تنهاست.»
نیما

این نیلی بی ستاره می‌بارد.
وانده زده من
نشسته سنگ آسا
می‌خوانم.
واین سرود هول انگیز
می‌پیچد درکرانه‌ی دریا:
ـ هان! باز آیید، ای شب آوازان
فریادکشان
به بانگ نوشانوش
برخیزید!
لیک سخت می‌بارد
این نیلی بی ستاره‌ی خاموش.

مثل پرنده‌ای که در او شور مردنست
مثل شکوفه‌ای که در او شور ریختن
مثل همین پرنده‌ی خاموش کاغذی
آنجا نشسته بود
نگاهش پرنده‌وار
وپشت او به باران :

باران پشت پنجره بارید و ایستاد

من بیم داشتم که بگویم :
ـ شکوفه‌ها ، همه از کاغذند.

من بیم داشتم که بگویم :

ــ پرنده را

نه سال پیشتر

توی بساط دستفروشی خریده‌ام

وچشمهای او را

ازشیشه‌های سبز ، تهی کرده‌ام .

من بیم داشتم‌که بگویم :

ــ اتاق من

خاموش وکاغذیست

باران پشت پنجره باران نیست .

باران پشت پنجره

بارید

ایستاد

من بیم داشتم
مثل همین شکوفه‌ی خاموش

مثل همین پرنده‌ی خاموش ،
آنجا نشسته بود
و پشت او به‌پنجره‌ی سبز .

من بیم داشتم‌که شبی موریانه‌ها
بیداد کرده باشند !

گل باغ آشنایی

گل من ، پرنده‌ای باش و به باغ باد بگذر .
مه من ، شکوفه‌ای باش و به دشت آب بنشین .

گل باغ آشنایی ، گل من ، کجا شکفتی
که نه سرو می‌شناسد
نه چمن سراغ دارد .

نه کبوتری که پیغام تو آورد به‌بامی
نه بدست مست بادی گل آتشین جامی
نه بنفشه‌یی نه‌بویی نه نسیم گفت و گویی

نه کبوتران پیغام
نه باغهای روشن

گل من ، میان گلهای کدام دشت خفتی
به‌کدام راه خواندی
به کدام راه رفتی ، مه من
تو راز ما را به‌کدام دیو گفتی ؟
که بریده ریشه‌ی مهر ، شکسته شیشه‌ی دل
منم این گیاه تنها ؛
به‌گلی امید بسته ...

همه شاخه‌ها شکسته !
به امیدها نشستیم و به یادها شکفتیم
درآن سیاه منزل
به هزار وعده ماندیم
به یك فریب خفتیم .

صدای تیشه آمد

گفت شیرین

(کنار ماهتابی‌ها به مهتاب)

ـ صدای تیشه فرهادآمد .

ماه ، تابید

صدای تیشه‌ی فرهاد آمد

گفت شیرین

(کنارلاله‌ها با لاله‌ی لال)

ـ صدای ناله‌آمد .

لاله ، نالید

صدا ازتیشه‌ی فرهاد افتاد

صدای گریه‌ی شیرین :

میان باغ تنهایی‌هزاران لاله از باران فرو می‌ریخت ـ

تماشای مرداب غازیان

من دیده‌ام شکوه تماشا را در آبهای دور .

در کوچه‌های سبز
گرم تماشا بودیم .

تالار تار آب
با لاله‌های سرخ هیاهوگر روشن بود .

سرو تاریک
باآب روشن ، گل می‌گفت

گلها خم می‌شدند ، می‌آشفتند .

گلهای آفتابگردان
در بیشه‌های آب
ازماهتاب تاریك ـ روشن
خورشید را تمنا می‌کردند .

من دیده‌ام شکوه تماشا را
در خانه‌های سرخ سفالین بام
بام تا شام آنجا پرنده‌هایی بودند
بی‌نام ؛
بر سبز جاودانه تماشاگر

من دیده‌ام خیال شکایت را
در دستهای چوبی پاروها
با جای زخم صدها صدها جوانه‌ها ،

در دستهای بسته‌ی پاروزن ، دیدم
اندوه راز گفتن را ؛ گفتن را .
من چهره‌های زیبایی دیدم از مردگان پاك
در آبها شناور

درآبهای دور شناور
من دیده‌ام شکوه تماشا را در چشمهای تو ،
وقتی‌که پای آینه می‌آرایی
گلهای گیسوانت را ...

من
دیده‌ام
شکوه تماشا را در مرداب .

۱ ـ یاسها منتظرند ...

باد و باران و گیاهی‌که تویی برلب جوی
همه از کوچه مرا می‌خوانند
من ازین بارانها ـ می‌دانم ـ خانه ویران خواهد شد ویران !

یاسها ریخته‌اند
زیر بارانها درکوچه رها
مثل مرداب بزرگی که درآن نیمه وشبها تنها
غوکها می‌خوانند ؛

و تو تنها می‌مانی
تا بدانی که چه هامی‌گذرد
من ازین پنجره واری که سیاهست و بلند
به صدای تو ــ که جاری‌خواهی شدکه مرا تنها درکوچه رها خواهی‌کرد ــ
به صدای تو رها می‌شوم از شاخه‌ی خویش
زیر باران‌ها درکوچه‌ی سنگی ویران خواهم شد
زیر این پنجره واری که تماشاگه با دست وگیاهی تاریك
به جهان گذران می‌نگرم :

بادها درگذرند .

یاسها منتظرند !
جوی گریانی و در بارانها می‌گذری
تا تو می‌مانی و باران غریبی‌که‌زمین را ویران خواهد کرد .
آسمانی که بما می‌نگریست
ماهتابی که به ما می‌تابید
همه در تاریکی‌ها مردند
همه در باران فریاد زنان می‌گفتند :

«یاسها منتظرند !»

و تو گریان می‌گفتی :

«یاسها ریخته‌اند ».

باد و باران و تماشای گیاهی که مرا می‌بیند !
من از این پنجره‌واری که سیاهست و بلند
به تو فریاد زنان می‌گویم :

«یاسها منتظرند !»

و تو گریانی و در بارانها می‌گذری .

خانه ویران خواهد شد

ویران

وگیاهی که تویی بر لب جوی
ریشه در آب روان خواهی شست .

یاسها منتظرند
من همینجا تنها خواهم ماند .

۲- بادها درگذرند :

باید عاشق شد وخواند :

« باید اندیشه‌کنان پنجره‌را بست و نشست.»

پشت دیوار کسی می‌گذرد می‌خواند :

«باید عاشق شد و رفت .

چه بیابانهایی در پیشست !»

رهگذر خسته به شب می‌نگرد می‌گوید :

« چه بیابانهایی ! باید رفت
باید ازکوچه گریخت
پشت این پنجره‌ها مردانی می‌میرند
و زنانی دیگر
به حکایتها دل می‌سپرند .»

پشت دیوار کسی در یاواری بیدار
به زنان می‌نگریست :

« چه زنانی‌که درآرامش رود
باد را می‌نوشند
و برای تو، برای تو و باد
آبهایی دیگر در گذرست .»

باید این ساعت ـ اندیشه‌کنان می‌گویم ـ
رفت و از ساعت دیواری پرسید وشنید
و شب و ساعت دیواری و ماه
به تو اندیشه‌کنان می‌گویند :

« باید عاشق شد و ماند
باید این پنجره را بست ونشست .»

پشت دیوار کسی می‌گذرد می‌خواند :

« باید عاشق شد و رفت
بادها درگذرند ..»

گفت فریاد زنان:
«اینهمه نیست
آسمانی‌که تومی‌گویی در خلوت ماست.»

آسمانی‌که به ما می‌گفتند!
وه چه بارانی، می‌دانستم
که نمی‌داند و بیهوده سخن می‌گوید.
گفت فریاد زنان:
«اینهمه نیست
ما به دیدار بهار آمده‌ایم
ما به دیدار هزاران وهزاران خورشید.»
به تماشای بهار!

به تماشای بهاری که زمین را به تماشا می‌خواند!
چشمهایش را بست
و دراندیشه‌ی من زورق سبزی‌که به آتشها آراسته بود
به زمستان پیوست.

بخش سوم

۲. منوچهر آتشی

۴۶. خنجره‌ها، بوسه‌ها، پیمانها
۴۷. دشت انتظار
۴۸. زنده پرداز
۴۹.چشم من
۵۰. آواز خاك
۵۱. این آفتست

« حرفم ازشعرهایم اینست‌که این شعرها»
«حرفهای منست. من چشم‌انداز لحظه‌های تعمق»
«وتنهائی خود را به‌شما نشان می‌دهم . من»
«می‌کوشم‌که همیشه قصه بگویم. ازآدمها واشیاء»
«و سرزمین‌هایی‌که‌برای شما ناشناس نیست‌حرف»
«می‌زنم، اما بادید وشناختی دیگر وشاید مسأله»
«درهمین باشد. زیرا مسلماً دیدها و شناخت‌ها»
«فرق‌می‌کند وخودبخود اشیاء وآدمها ومکان ـ»
«هایی‌که دراین دید و آگاهی نشسته‌اند . برای»
«شنونده و بینندهٔ دیگر ــ به‌جهت اختلاف هم»
که شده ــ ممکن است جالب باشند . . . . . »
« عیب‌کار اینست‌ـ وشاید عادت این‌باشدــ»
«که گروهی از خوانندگان شعرها از یك شعر»
«دنبال نتیجهٔ خاص یا مقصود معینی می‌گردند»
«وبه‌تکه‌تکهٔ شعر توجه ندارند، درحالی‌که‌مطلب»
«ــ مخصوصاً در کارکسی‌که ادعا میکند تعریف»
«دهنده‌ای بیش نیست ــ درهمه‌جای شعر و در»
«همهٔ کلمه‌هاست ؛ زیرا باهرکلمه‌گیاه مفهومی »
«است‌که آن را نبوییده نباید رهاکرد .... همهٔ»
«حرفها دراینست‌که باید به زندگی خیره شد ؛»
«چشمها را تنگ کرد، ذهن را از کیفیات مغلق»
«منطقی خالی‌داشت ومشاهده‌کردکه برحاشیهٔ‌افق»
«آگاهیها، زندگی چون قافلهٔ زوار بسوی کعبهٔ»
«بی‌مقصودی یامقصود بزرگ‌که فقط همان‌زیستن»
«و بقای انسانیت است روانه است و آنگاه این»
« دورنمای دلپذیر را روی کاغذآورد ...»

ازمقدمهٔ «آهنگ دیگر»

خنجرها، بوسه‌ها، پیمانها

اسب سفید وحشی
برآخور ایستاده‌گران سر
اندیشناکِ سینهٔ مفلوک دشتهاست
اندوهناک قلعهٔ خورشید سوخته‌ست
باسر غرورش اما دل با دریغ ریش
عطر قصیل تازه نمی‌گیردش بخویش

اسب سفید وحشی ــ سیلاب دره‌ها
بسیار صخره وارکه غلطیده برنشیب
رم داده پرشکوه گوزنان
بسیار صخره‌وار، که بگسسته از فراز
تازانده پر غرور پلنگان

اسب سفید وحشی بانعل نقره‌گون
بس قصه‌ها نوشته به طومار جاده‌ها
بس دختران ربوده ز درگاه غرفه‌ها

خورشید بارها بگذرگاه‌گرم خویش
از اوج قله برکفل او غروب کرد
مهتاب بارها بسراشیب جلگه‌ها
برگردن سطبرش پیچید شال زرد
کهسار بارها بسحرگاه پرنسیم
بیدار شد زهلهلهٔ سم او زخواب

اسب سفید وحشی اینك‌گسسته یال
بر آخور ایستاده غضبناك
سم میزند بخاك
گنجشکهای گرسنه از پیش پای او
پرواز میکنند
یاد عنان گسیختگیهاش
در قلعه‌های سوخته ره باز میکنند
اسب سفید سرکش
برراکب نشسته گشوده است یال خشم
جویای عزم گمشده‌ی اوست
می‌پرسدش ز ولولهٔ صحنه‌های گرم

می‌سوزدش بطعنه‌ی خورشیدهای شرم

با راکب شکسته دل اما نمانده هیچ
نه ترکش و نه خفتان، شمشیر مرده است
خنجر شکسته در تن دیوار
عزم سترگ مرد بیابان فسرده است :

«اسب سفید وحشی ! مشکن مرا چنین!
بر من مگیر خنجر خونین چشم خویش
آتش مزن به‌ریشهٔ خشم سیاه من
بگذار تا بخوابد در خواب سرخ خویش
گرگ غرور گرسنه‌ی من»

«اسب سفید وحشی !
دشمن کشیده خنجر مسموم نیشخند
دشمن نهفته کینه به پیمان آشتی
آلوده زهر با شکر بوسه‌های مهر
دشمن کمین گرفته به پیکان سکه‌ها»

«اسب سفید وحشی !
من با چگونه عزمی پرخاشگر شوم

من باکدام مرد درآیم میان‌گرد
من بر کدام تیغ سپر سایبان کنم
من در کدام میدان جولان دهم ترا»

«اسب سفید وحشی !
شمشیر مرده است
خالی شده‌ست سنگر زین‌های آهنین
هر مرد کاو فشارد دست مرا زمهر
مار فریب دارد پنهان در آستین»

«اسب سفید وحشی !
در قلعه‌ها شکفته‌گل جامهای سرخ
بر پنجه‌ها شکفته‌گل سکه‌های سیم
فولاد قلبها زده زنگار
پیچیده دور بازوی مردان طلسم بیم »

«اسب سفید وحشی !
در بیشه زار چشمم جویای چیستی ؟
آنجا غبار نیست گلی رسته در سراب
آنجا پلنگ نیست زنی خفته در سرشك
آنجا حصار نیست غمی بسته راه خواب»

«اسب سفید وحشی !
آن تیغ‌های میوه‌شان قلبهای گرم
دیگر نرست خواهد ، از آستین من
آن دختران پیکرشان ماده آهوان
دیگر ندید خواهی بر ترک زین من»

«اسب سفید وحشی !
خوش باش با قصیل‌تر خویش
با یاد مادیانی بور و گسسته یال
شیهه بکش مپیچ زتشویش»

«اسب سفید وحشی !
بگذار در طویلهٔ پندار سرد خویش
سر با بخور گند هوسها بیاکنم
نیرو نمانده تاکه فروریزمت بکوه
سینه نمانده تا که خروشی بپاکنم
اسب سفید وحشی !
خوش باش با قصیل‌تر خویش . »

اسب سفید وحشی اما گسسته یال

اندیشناک قلعهٔ مهتاب سوخته‌ست
گنجشگهای گرسنه از گرد آخورش
پرواز کرده‌اند
یاد عنان گسیختگیهاش
در قلعه‌های سوخته ره باز کرده‌اند.

با تپه‌های سوخته‌اش ، با نرسته‌ها
با موج ماسه‌های برشته
با سینه‌اش گذرگه اسبان بادها
دشتی ، فریب خوردهٔ هر ابر

دامن گرفته بخشش هر باد هرزه را
ـ جز خار وخس اگر چه نباشد ـ
تن داده قحط سالی جاوید را
بیچاره مانده زیر نفس‌های آفتاب

پیغمبر دروغی هرفصل را
ـ با سوره‌های باطل شبها و روزها ـ
بیعت نموده با همه ایمان
دستان کتاب کرده دعائی غریب را
دروازهٔ اجابت
تا بازگرددش برخ باغهای شاد

در دست باد خاطره‌اش برگهای سبز
هریك پرنده‌ایست پیام‌آور بهار
درچشمه سار پاك خیالش
لغزیده سایه‌های گریزان آهوان
در پای سنگ خواهش پیرش
گلهای سرخرنگ شکفته است
پوشیده آسمانش با ابرهای خیس

پرواز شادمانهٔ مرغان شاد بال
پایان تشنگی را فریاد میکند
برزیگر زمستان
صحرای لخت سوخته‌اش را
آباد میکند.
تا دور ... با تبلور باران‌نمای خویش
پرهای ریز مورچگان موج میزنند
رؤیای دشت پرشده ازهرچه بودنیست

از برگریز پائیز ، آوای زاغها
از بازوان قهوه‌ای و لخت باغ‌ها
از بارش پیاپی گلناك شخمها
از دانه‌ها که در تب رویش ، نفس‌زنان
آوارخاك از سرشان میرود کنار
روباه‌وار ، گرم تماشا ، نشسته جمع ،
جنجال سارها را برشاخهٔ چنار

در شیب تپه‌هایی جا پای‌آهوان
تا چشمه‌های گمشده دارد اشاره‌ها
درآسمان صافش ، پاك وبلورگون ،
جوشد چو نقره ، چشمهٔ نرم ستاره‌ها

تا ساحل افق‌ها
دنیای برگ درتب وتابست
هرگوشه‌ای درختان ، پشت بلور مه
چون کومه‌های غرق درآب است
رؤیای دشت رنگ گرفته ز هرفریب
پندار دشت پر شده از باغ‌های سبز
اما ... گراز هر باد از پشت تپه‌ها
با زخم سم و دندان

پر میکند بخشم گل پاك هر امید
شاهین تشنگی
می‌افشرد گلوی پرستوی هر نوید

هر سنگ نا امید
دل‌کنده از نوازش انگشت هر گیاه
سرهشته روی پهلوی خود غرق بهت وخشم
صحرا گشوده تا همه جا چشم انتظار
میسازد از تبلور پندارها سراب
پایان هر خیالش اما جهنمیست
بیچاره مانده زیر نفس‌های آفتاب

نه چشمه‌ای که صبحدم آواره بود وشاد
وصفش کند بنغمهٔ صحرانورد خویش
نه بانگ نای چوپان
غمگین کند هوای غروبش را
زآواز درد خویش
نه گله‌ای که پای کشان ونفس زنان
سنگین کند سکوت تبش را ز گرد خویش
نه زنگ کاروان گرانبار خسته‌ای
کز خواب خوش رماند آهوی خفته را
غافل زمرگ خویش ...

مطرود و دلگرفته همان دشت تشنه است
درخاطرات وحشی خود مانده غرق خواب
هر باد میدرد ز تنش پاره‌ای ، چو گرگ
بیچاره مانده زیر نفس‌های آفتاب .

زنده پرداز

برای کامیار عزیز ، فرزند دوستم پرویز شاپور

از پس ابرهای سست و سیاه
می‌درخشد ستاره‌ای بیدار
شب نمناك ژاله می‌بندد
روی انگشتهای سبز بهار

دست پنهان آب سبز انگشت
ساقه را گرم برگ بافتن است
میدود روی دشت ، آهوی باد
گل شب در تب شکافتن است

سایه‌ها شرمناك خندهٔ صبح
پای در شیب تپه‌های کبود
زیر چشم دریدهٔ خورشید
تن فرو میکشند نرم به‌رود

دشت تا دشت می‌طپد ز نسیم
اقیانوس پر تلاطم گل
پر زنان مرغکان خواب‌آلود
جرعه‌ها می‌چشند از خم گل

کوه تا کوه زندگی باغ است
نوك هر ساقه چشمه سار شراب
پنجه‌های نسیم شیرین کار
میکشد چابك از شکوفه نقاب

در پس هر نقاب حوری رنگ
پاشد از گونه نور عطر آمیز
دست از شهد زندگی پربار
چشم از اشك آرزو لبریز

در پس هر نقاب جلوه‌گر است
شمع درکف فرشته‌ای بیدار

شب دلها بنور او روشن
سر مستان زدود او هشیار

کوه تا کوه عطر و زمزمه است
بجز آن تك درخت پیر و عبوس
که رها کرده زلف بردیوار
آستینش حجاب اشك فسوس

دشت در دشت رقص وهمهمه است
بجز آن بیوهٔ خموش و ملول
بی چراغ شکوفه ، دل تاریك
ساقه‌ها تن فسرده و مسلول

طفل یك غنچه دست و پا نفشاند
در حریر لطیف دامن او
پنجهٔ یك شکوفه چنگ نزد
برگریبان او و بر تن او

گل پستان کور کودك‌کش
در لب تشنهٔ گلی نفشرد
شرم بین !کز بهار شرم نکرد
بس بهاران فسرد و او نفسرد

دشت در دشت زندگی بروبار
بجز آن «بید» سر سپرده بیاد
تن سپرده بهرزه پیچکها
مستی مرگ را کند فریاد

بجز آن بی ثمرکه مرده در او
چشمهٔ پاك عطر وجلوهٔ رنگ
با دلش ساقه‌های نازك مهر
برگ در زهر مانده ریشه بسنگ

خاك سرگرم زنده پردازی است
«زندگان» لیك مرگ می‌بازند
آشیان سرد وجوجه‌ها بیمار
روز وشب در بهشت پروازند

آینهٔ تشنگی آدم و آهو
آبخور ماهیان مردهٔ مهتاب
در نفس رگ فسایش آهن تبخیر
بر عطش جاودانش ، آتش چون آب

چاه گشوده است زیر پای هر اختر
اختر در او چو مرغ مرده بمرداب
لانهٔ زنبورهای وحشی خورشید
چشم پلنگ کمین نشسته لب آب

مهرهٔ مسموم جادوان پلید است
مهرهٔ آمیخته به‌زهر وگل وخون
برسر هرکس نشست بفسردش عقل
برتن هرکس‌که سود گردد مجنون

برکهٔ افسرده چشم بی مه‌وماهی
آینهٔ منکرنهان شده درگرد
چشم من است این که همچو تاول پرآب
دربدنم آفریده است تب ودرد

رنگ‌نمای هزار دشت فریب است
برگ فسای هزار باغ تماشا
نفرین‌آهنگ هرچه گلخن زشتی است
پائیزانگیز هرچه جلوهٔ زیباست

مهر ندیده است وهمچو مار غنوده است
خواب دروغینش دام رهگذرانست
شب سر دیوارها خزد چوگل دود
روز چو جادو میان خلق روانست

چشم من است این که چون گیاهی مسموم
ریشه بسنگ دلی سرشته به‌زهر است

خانه ببندید ! کاین وبای نگاهم
دشمن آرامش وسلامت شهر است

•

چشم من است این که پاك بود وهوسجوی
هرجا در زد بشوق در نگشادند
آینهٔ عشق بود خاك فشاندند
تشنهٔ یکذره مهر بود، ندادند

چشم من است این کمند برکف لبخند
جوید برهر دریچه غافلتان باز
چشم من ! ای حیله‌گر شکارچی پیر !
پاك مکن، پیش رو ! کمند بینداز !

آواز خاک

به : سیروس طاهباز

دشت با حوصلهٔ وسعت خویش
زخم سم‌ها را تن میدهد و می‌ماند
می‌شناسد که افق دور است
چشمه وچاهی نیست
و سراب است که تصویر بلند بسیار
ـ آب وآبادی و باغ ـ
در بلور خود می‌رویاند
گرد بادست

که به‌تازنده سواری می‌ماند

. . . . .

دشت می‌داند و می‌خواند :

«خستگی تا کفل اسب کرا غرق عرق سازد
«باغ پندار که تاراج خزان گردد
«تشنگی تا جگر پاك که سوزاند
«سوزن سم‌ها را سوزان‌تر در تنم افشانید .»

دشت
سایه می‌رویاند
هیبت شورش و هیهای سواران را
بیرق یالان و یال غباران را
پوزخندی مدهش
چین می‌اندازد برچهرهٔ خشك و پوکش :
«تا کجا می‌سپرند ؟
«گونی خالی خود را به‌کدامین اصطبل
«می‌برند
« تابیارند ــ این گمشدگان ــ ازپهن خوشبختی
«این ز ویرانهٔ خود دلزدگان
«سوی سرسبز کدام آبادی
«نعل می‌ریزند

«راه میکوبند
«خواب خاشاکم وخاکم را می‌آشوبند ؟
«آه .... دورم باد
«رنگ و نیرنگ بهاران وشفای باران
«بانگ گوش آزار سگهای آبادیشان دورم باد
«تاج نورآذین و روشن بی‌بارانی
«برسر تشنگی وحشی مغرورم باد
«جامهٔ سبزی و شال سرخی
«پاره بر پیکر رنجورم باد
«. . . . . .
«خود همین پینهٔ گز بوته و خار
«خود همین شولای عریانی ما را بس
«خود همین معبر ماران وگرگان گرسنه بودن
«خود همین خلوت پر بودن از خویش
«خود همین چشم انداز بی‌دیوار
«خود همین خالی بی توفان یا توفانی ، ما را بس
« . . . . .
«تا نماند در من
«می‌رسد اینک با گلهٔ انبوهش چوپان از راه
«ذهن بی فکر بیابانی او
«عشق ناممکن او ، گریهٔ او ، بی‌سروسامانی او
«خشم ومهر او با بره وبزغاله و میش

«هی‌هی وهیهایش
«شکوهٔ نایش
«به‌پگاه و به پسینگاه غبارافشانی ، مارا بس .»

ای مهربانی تو ازهرچه آب وآب
باغ وگل‌آفرین‌تر از خاك پیکرم
ای ابر ای ترانهٔ گندمزاران وگلهای پیرکوه
ای ابر ای‌کبوتر رؤیای چاه خشك
ای سایه‌ات مراتع اسبان وآهوان را آواز خرمی
ای ابر مهربانی ، ای مهربانتر از ابر
با باغ خاطرم .
. . . . . .
می‌بینمت به حاشیهٔ روز
می‌بینمت بحاشیهٔ آسمان

در کار چاره سازی هستی
این خشك سال را
می‌بینمت که در تپش وتشویش
با باد و خاك و دریا با رودهای سبز
این راز شوم خشکی را
تفسیر می‌کنی
می‌بینمت که نالان ، مویان
در کار چاره سازی تدبیر میکنی
و بانگ میکشی
چادرکشان از این‌کوه تا کوه دور
. . . . .
می‌بینمت که دامن خورشید را
با التجای باران می‌گیری
ـ خورشید خانه سوخته‌ای که دریای تشنگی است

افسوس :
با باغهای خشك من اکنون
مرغان سوگوارند
مرغان سوگوار و غمگین
میراث شادبالی‌ها را
خاشاك لانه سازی را
ویرانه لانه‌ها را بر می‌چینند

در تپه‌های سوختهٔ من اکنون
با آهوان تشنهٔ بیمار
چه دردناك همهمهٔ کوچیست
از بقعهٔ خرابهٔ ذهنم، این باطل ملول
زوار یادها را
زوار خاطرات خوش روزگار را
چه بی‌شکوه چاوشی بازگشتنی است
. . . . .
در دشت پهن نسیانم
یادآور خرابی خاری نیست
. . . . .
ای ابر
ای مهربانتر از ابر
این آفتست
از ریشه است آفت ازشاخ وبرگ نیست
. . . . .
ای مهربانتر ازمن با من
بیهوده مویه میکنی اینگونه تلخ
بیهوده چاره جوئی ازآفتاب میکنی و آب
این آفتست، آفت ازبی‌آبی نیست .

خشکیدن است وپوسیدن این مرگ نیست

. . . . .

مانند قریه‌های طاعون زده

مانند خیمه‌گاه خاموش کولیان

– بی هایهوی گاو واسب وسگ وخروس .

افسوس ! بعد از این من

متروك و بی‌هیاهو خواهم ماند .

بخش سوم

۳. فرخ تمیمی

۵۲. تندیس الگو
۵۳. سرزمین پاک
۵۴. دردا ....
۵۵. پیوند
۵۶. عاشقانه
۵۷. ...خواب
۵۸. برمداری دیگر
۵۹. ترانه‌ها
۶۰. نفرت

تندیس ، الگو

درفضای نیمروز شهر ،
جز دوخط روشن ممتد
هرخط دیگر ، سواد نقطه‌ی گنگی‌ست .

درفضای نیمروز شهر ،
جز زنی با بازوان روشن ممتد
هیچکس روئیدن‌خورشید را ازخاور قلبش
نخواهد دید .

ای شما ،
ـ تندیس خوبیها وپاکیها ! ـ
ای شما ،
ـ الگوی هرچیزی که مرز باور من نیست ـ
درکدامین صبح آیا رویش خورشید را درقلب خود دیدید ؟

سرزمین پاک

ای سرزمین پاک
با اولین شکوفه‌ی هرسال ،
در دشت چشم‌های تو بیدار می‌شود
باغ پر از شکوفه‌ی اندیشه‌های من .

در دشت چشم‌های تو ــ این دشت‌های سبز ــ
هر باغ شعر من
پیغام بخش جلوه‌ی روزان بهتریست .
هرغنچه ،
هرشکوفه ،
هرساقه‌ی جوان ،
دنیای دیگریست .

ای سرزمین پاك
من با پرندگان خوش‌آوای باغ شعر
در دشت‌چشم‌های تو ، سرشار هستی‌ام .
من با امید روشن این باغ پرسرور
درخویش زنده‌ام .

دشت جوان چشم تو ، سبز و شکفته باد !

دردا ...

پیوندها ،
آرامش نباتی خود را
گم کرده‌اند .

آوندها ،
در ذهن بی طراوتشان
در انتظار جاری سبزینه مانده‌اند .
✩
دردا چه خشکسال سیاهی .
✩

گنجشک‌ها ،
کوچیده‌اند ازقفس باغ .
یك لحظه گوش کن :
چتر بنفش بال ملخ‌ها
تفسیر آیه‌های گرسنه است :
ـ یادآور ترحم سیلوها .



دردا چه خشکسال سیاهی .



روباه‌ها ،
روباه‌های بی‌گنه زیرك
الماس‌های خوشه‌ی انگور را
برتاك‌های گرسنه تصویر می‌کنند .

ازقلب من‌که دشت بزرگیست ؛
ـ دشتی برای زیستن باغ‌های مهر ـ
غم با تمام تیرگیش کوچ می‌کند .

✡

در نور پاك صبح
اندام من، زخواب‌گران میشود تهی.
در دستهای من
گویی توان‌گمشده‌یی یافت میشود .

✡

از قلب من که دشت بزرگیست :
ـ دشتی برای زیستن باغ‌های مهرـ
اینك گیاه دوستی جاودانه‌یی
سر می‌کشد ز نور توان بخش آفتاب.



آوند این گیاه پراز خون آشتی است .



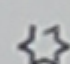
من این گیاه را
تا بار ور شود
با نوگیاه دوستی دستهای تو ،
پیوند می‌زنم .

ای دست
ای مخمل نسیم
ای بازگشته از سفر بیکرانگی :
ـ از سرزمین پاك گیاهان مهرزی ـ
ایکاش
گرده‌های محبت را
در ذهن سبز گونه‌ی من، بارور کنی .



ایکاش، می‌گشودیم آرام
ایکاش، جمله‌های تنم را
آهنگ عاشقانه، می‌دادی
آنگاه
آن عاشقانه را
از بر می‌خواندی
ایکاش
با من می‌ماندی
روزی هزار بار
من را به نام می‌خواندی
ایکاش ...

بر کاغذ بلند خیابان
هر مرد جمله‌یی‌ست
زن جمله‌یی‌ست
«نیز»
بر کاغذ بلند خیابان.



در شهر ما
یك آبجو، یك قهوه، یك‌سلام
ـ چون واژه‌های ربط ـ
دنیای جمله‌های پیشین را،
پیوند می‌زند.



آوندهای آجری جوی
از کوچه‌های تنگ گل‌آلود
«آمیب»های خواب رضایت را

در خانه‌های مرده و بیمار می‌برد .

✡

لیوان من،
لیوان تو ،
لیوان او،
سرشار ـ چون همیشه ـ زآمیب‌های خواب ...

✡

در کافه، ما بیاد کسی باده میزنیم :
دنگ . دنگ .
نوش .
نوش .
نوش .

✡

در نیمه‌های شب ،
برکاغذ بلند خیابان
یك جمله نقش بست،

تیر بلند برق‌که بیدار مانده است
با واژه‌ی پلید طناب ربط
مفهوم جمله را
با روزهای خالی
پیوند می‌زند .

در بی‌گزند این شب آرام
انسان، غریو دوستیش را
پر می‌گشاید در کاخ روزها :
ـ در کاخ روزها
کز دود شمع‌های گچین یأس
خورشیدهای زنده نفس می‌برید، سرد .



دیگر ملال زمزمه‌ی شك‌که یکزمان
چون موم
نوش‌کندوان را در برگرفته بود
برخاك می‌چکد .
دیگر طلای روشن زنبورهای مهر
در خوابگاه مخمل زرد سرودها
چون روز می‌دمد .



در بی‌گزند این شب آرام
اینك مداری دیگر آغاز گشته است .

۱

اندوهناك ، از رهگذری رسیدیم .
سفری در پیش بود .
دردی به ما رسید که نخواندیمش
و با ما
شکوهی بیگانه ماند که می‌خواندمان
چرا که فاصله‌ی دو روح فاصله‌ی دو تن بود !

۲

در ما روز آغاز شد .
محراب مرا خواند و به ستایش ایستادم
زمین پراز دوستی است و کشتزاران
[شاداب باران برکت
دیشب درختان زیباترین شعرشان را سرودند.
برویم و «قصیده‌ی درخت» را تمام کنیم.

۳

ای پرواز واژه‌ها
آیه‌های نگاهت را برمن جاری‌کن
من با انتظار شستشوئی برکران رود نشسته‌ام .
سراینده‌ی آیه‌ها مغرورست
ومن
شنونده‌یی با غرور سراینده .

۴

چون زاده شدیم
تراوایی بین ما بود
سال‌ها دم زدیم، بی آنکه زیسته باشیم
پس،
عشق ما را زاد .
چون زاده شدیم
تراوایی بین ما نبود .

۵

شعری بر تو خواندم
نوازشی از دستانت جاری شد
دستانت جاری شد
من نوید نوازشم
وسینه‌ی تو از عطر شعری لبریز.

٦

انگشتان کشیده‌ی تو :
ـ این معلمان مهرآموز ـ
تولدی را در من آغاز میکنند
من ابدیت را زمزمه می‌کنم
وبر کوهی بلند می‌خوانم :
«ای معلمان ، برمن کتابی را بگشائید
که از ابدیت عشق سخن می‌گوید ودر کوهها
اشتیاق پاسخ را ببار می‌نشاند.»

من ، جوهر کبود نفرت را
در پنجه‌ام فشردم
وهرگز منتظر نماندم
که جوهر
همچون کلاغچه فریاد برکشد
وشکست تیره‌ی پشتش
روباه‌های زیرك ذهنم را
از خواب نیمروز برانگیزد .

☆

از میله‌های خسته‌ی انگشتانم
جوهر چکید :
چك .... چك .... چك

وتمام خشك کن‌های اداره
خیسید از مکیدن آن جاری کبود ،
ومنشی من که تنبل وزشت است
پلك سفید چشمش را با آن کبود کرد .

افسوس مرز نفرت من آشکار نیست
من بارها ؛
با تیرهای چوبی انصاف
ویاری معشوقه‌ام :
میم . کاف . ژ
مرز کویر نفرت را محدود کرده‌ام
اما همیشه دستی
یاری او وچوب‌نشان را ربوده است .
شاید اتاق یخ زده‌ی قلبی
در انتظار معجزه‌ی گرم چوبهاست .

افسوس مرز نفرت من آشکار نیست .
انبوه کار
وزمزمه‌ی کولر
وبوی خشك‌کن خیس
نیروی جستجو را در من شکسته است .

بخش سوم

۴ . یدالله رؤیائی :

٦١ . پائیز سبز
٦۲ . دریائی ۳
٦۳ . دریائی ۲۲
٦۴ . دریائی ۲۱
٦۵ . دریائی ۴
٦٦ .شبانگاهی
٦۷ . شعر سنگ
٦۸ . تبعید
٦۹ . حکایت
۷۰ . دریائی

«شعر نو مدعی آن نیست که میراث کهن شعری و »
«گنجینه‌های ادبی گذشته‌ی ما باید به‌دور ریخته شود،»
«برعکس مدعی حفظ آنست ـــ آنهم نه برای تقلید»
«و نتیجتاً مسخ آن ـ بلکه برای ارزیابی و بزرگداشت»
«آن. باید این اوراق کهن را (که میخواهیم بدان»
«فخر کنیم) در کنار نگاه داریم و ورق تازه‌ای بر آن»
«بیفزاییم و باکاری تازه و کاملاً جدا از آن، آنرا»
«غنی‌تر سازیم . . . . »
«... شکل و محتوی به‌عقیدهٔ من نمی‌تواند در یك»
«قطعه توأماً اوج بگیرند. چون نتیجه‌ی اهمیت»
«دادن به‌یکی از این‌دو، فداکردن آن دیگری است.»
«بیان مشروح یك مضمون درقلمرو نثر است و ما»
«اگر بخواهیم مضمونی را درقالب شعر، صریح و»
مشروح بیان کنیم درحیطهٔ نثر پا گذاشته‌ایم و »
چنین شعری از شکل مطلوب خود دور خواهد»
«شد و همینطور اگر بخواهیم درشعر بشکل ایده ـ»
«آل دست یابیم ناچاریم که صراحت و تفصیل را»
«ازمضمون بگیریم و لباس دیگری بر آن بپوشانیم.»
«با این کار مضمون را خفه نکرده‌ایم بلکه خواسته‌ایم»
«آنرا با زرق و برق بیشتری برجسته نشان‌دهیم.»
«. . . . . شعر من بسبب اهمیتی که برای فرم قایل»
«است ابتدا بافرم تکوین می‌یابد و آنگاه به‌محتوی»
«می‌پردازد. یعنی دراینجا برای یك قطعه شعر،»

«شکل ومحتوی «کودکان توأمی» نیستندکه باهم»
«زاییده شوند بلکه بدواً شعر کیفیت تکوینی‌اش»
«را ازطریق فرم آغاز مــی‌کند وسپس محتوی»
«تولد می‌یابد تا بدان زندگی وتکامل بخشد.اگر»
«قبول کنیم‌که هیچ‌مضمونی درادبیات تازه‌نیست»
«باید بپذیریم که مضمون‌ها را باید درزمان ما»
«به‌وسایل جدید ولباس‌نوتری بروز داد تا قبح»
«تکرارشان ذوق را آزار ندهد.»

پاره‌هایی از مقالهٔ رؤیایی در«تلاش»

پائیز سبز

زمین فصاحت برگ چنار را
به باد خسته‌ی پائیز می‌سپرد
هوا ترنم سودائی شگفتن را
زنبض بی طپش خاك می‌گرفت

غروب حرف خودش را
به گوش جنگل خاموش‌گفته بود
وشیروانی لال
میان دودهٔ افشان شب شبح می‌شد

میان در هم هذیان من دوشعله‌ی سبز
نشست .
بروی شیشه‌ی تار
ملال پرده شکست
و از حقیقت اشیاء بوی شك برخاست
و با حقیقت اشیاء بوی اوپیوست

تمام پنجره‌ی من
خیال او شده بود
تمام پوستم از عطرآشتی بیمار
تمام ذهن من از نور ونسترن سرشار

من از رطوبت سبز نگاه او دیدم ،
که درنهایت چشمش‌کبوتر دل من
قلمروی ز برهنه‌ترین هواها داشت
و اشتیاق تب‌آلود بامهای بلند
درآفتاب ز پرواز دور او می‌سوخت

ز روی پنجره‌ی من
خیال او پر زد
وشب ادامه‌گرفت
ومن ادامه گرفتم .

صدای تندر خیس ،
و نور، نورتر آذرخش ،
در آب آینه‌ای ساخت
که قاب روشنی از شعله‌های دریا داشت .

نسیم بوسه و
پلك تو و
پرنده‌ی باد ،
شدند آتش و دود
میان حنجره‌ی من ،
سکوت دسته‌گلی بود .

دریایی ۲۲

باد وخیزاب
بال و پرواز

درکلاف صداهای درهم ،
مرد دریا گرفته‌ست بالین

برده باروی گرداب ، بالا
ریخته برج خیزاب پائین
(پنجه درپنجه با گیسوی موج)
بر سرآورده احشای سنگین

باد وخیزاب
بال و پرواز

پهنه‌ی دور دریا ،
جنگل طاقه وطارمی‌ها
بر سرآب‌های معلق ،
طرح دروازه‌ها وستون‌ها

باد و خیزاب
بال وپرواز

کاش تکرار ویرانگی بود
جان من
– چون تو مجموع درهم –
آب‌آواره ، ای‌آمد وشد !

دریایی ۲۱

دریا ، گسترده‌تر
دریا ، سرشارتر
دریا ، اعلام خبرهای دور
.

ای‌گسترده‌تر ، ای بازتر !
درشب تنگم‌که غریویش نیست ،
آه اگر شعله‌ای ازهر کنار!

افشان‌تر !
دریا :
ای انتشار !

دریایی ۴

بیست وچهار منزل روشن ،
اندام نور را ،
درخون زرد لحظه گذر داده‌اند .

روزآمده است !
انگار ، هوش آدمیان
در جسم سرد آب نشسته است .

آنك کرانه !
ـ آینه‌ای آگاه ـ
انسان ـ درخت تصویر ـ
وحرف‌ها ، همه گل‌ها ومیوه‌ها .

اسبی سپید می‌گذرد ...

درآسمان خسته ، درختان خسته‌تر
خاموش مانده جلوه‌ی تاریك خویش را
اندیشه می‌کنند :

شاید نسیم نوری ؟
ـ شاید !

ـ ای اشتیاق گفتن !
با این زمین گیج پیامی نمی‌رود
اینجا دهان کیست که می‌سوزد از کلام ؟

حرفی اگر نگفته هنوز است ،
ای مژده‌ی شنیدن !
گوش کدام خسته تهی مانده از پیام ؟
قلب کدام خام ؟

از دور دست ، باد تهیدست ،
بیدار کرده با وزشی دردمند ،
هذیان شاخه‌ها را :
شاید غریو دوری ؟
ـ شاید !

شعر سنگ

آفتابش از سر دیریست
پا کشیده در افق دور
دل تهی زحوصله ، تنها ،
مانده در غروب غمی‌کور

جنبشی نه درهمه صحرا
نه به دود دشت لهیبی
نه تکانی از نفس باد
نه گریز عطر غریبی

روز جز نوازش خورشید
همدمی به عزلت او نیست
شب به‌کنج خلوت تاریك
جز به خویشِ خویش فرو نیست

بادی ار گذشت نیاورد
زآب برکه‌ای نم پیغام
ابرپاره رفت ونینداخت
سایه‌ای بپیکرش آرام

آمد ار ز دورصدائی
بی‌نوید بود و فریبا :
نه حدیث بال کبوتر
نه زگام خسته‌ای آوا

سالها گذشت ونیامد
مژده‌ی گذشتن عابر
لحظه‌ای به‌سینه ننوشید
لذت درنگ مسافر

یاد رفته‌های فراموش
تب فشانده درتن بیمار

سرکشیده درغم خاموش
کوزه‌های باده‌ی پندار

یادآن گوزن فراری
که‌کنار اوعطشی داشت
خونچکان و زخمی و رنجور
صید خسته‌دل طپشی داشت

شب ، غنود سینه به سینه
صبح ، پاکشیده ، به ره راند
رفت ، لیك روی تن سنگ
خون دلمه بسته‌ی او ماند

آنزمان که خارکن پیر
برسرش نشست وخسته
در شکست آبله‌ی پای
برگرفت کوله‌ی بسته

آنشبی که زنگ شترها
ـ غرق درترانه‌ی چاووش ـ
ازنوید قافله‌ی دور
جرعه می‌چکاندش درگوش

مرغکی از او تنهاتر
شب به راه مانده و ناشاد
تا سحر به بستر او خفت
تا سحر نوازش او داد

خسته با اشاره‌ی منقار
زد ندا که : برپا ، برپا !
لا به‌زد که : بشکف ، بشکف !
بال زد که : بگشا ، بگشا !

خنده زد به حسرت و پر ریخت
فکر را به زمزمه پر داد
رفت تا به ژرف دل سنگ
بر کشید غمزده فریاد :

ای گرفته ، ای همه درهم !
ای فشرده دل اندر دل !
ای فرو نهفته بخود ، سنگ !
ای کشیده حسرت ساحل !

باز شو بمن ، برهان خویش
ازستوه بستگی امشب

انجماد را بشکن دست
انفجار را بگشا لب

باز شو به من ! چوگل موج
ای منت یك امشب همدم !
بازشو بمن ، بشکف ، سنگ !
ای غریق منجمد غم !

او ولی به لالی انبوه
بی‌جواب وخامش و سنگین
غرق در سیاهی و سختی
سر فرو کشید به بالین .

در غروب دشت‌کنون مات
درد ناشکفتن دارد
دمبدم به شیوه‌ی مرغك
خویش را بزمزمه آرد

کای‌گرفته ! بشکف بشکف !
وی فشرده ! بگشا بگشا !
چند پای توست زمین‌گیر ؟
ای نشسته ! برپا برپا !

گر به‌دل نشانده پشیمان
حسرت‌گذشته‌ی خود را
با نوید مرغ دگر، لیك
درشکفتن است به‌رؤیا

غوطه خورده درهوسی‌گرم
طاقتش گرفته از او طاق
در سرش ز بادیه فریاد
در دلش ز قافله اطراق

مانده بی‌رفیق که خورشید
دیگرش نوازشگر نیست
پاکشیده در افق دور
آفتابش از سر دیریست .

از دور دست عمر
تا سرزمین میلادم
صدها هزارفرسخ بود

با اسب‌های خسته‌که راه دراز را
طوفان ضربه‌های سم‌آرند ارمغان
با بوی خیس یال
و طبل بیقرار نفس‌ها
پرواز تازیانه‌ی خود را فراز راه
افراشتم .

انبوه لال فاصله‌ها را
ـ این خیل خیرگی‌ها را ـ زیرپای خویش
انباشتم .

دیدم که شوق آمدن من
یکباره ازدحام عظیم سکوت شد

دیدم تولدم بدیارش غریب بود
و سایه‌ای که سوخته زآوارگی ، هنوز
درآفتاب‌ها ،
دنبال لانه‌ی تن من
می‌گردد .

تنهائی زمین من آنجا
با صد شکاف بیهده رؤیای سیل را
خندیده است

پیشانی شکسته‌ی باروها
رازجهان برهنگی را بچشم دهر
باریده است

اوج منارها
کز هول تند ساعقه سر باختند
در بی‌زبانی‌اش ـ همه سرشارسنگ ـ
خاموش مانده وسعت شن‌های دور را
اندیشه می‌کند :
شاید گریز سایه‌ی بالی ؟
شاید طنین بانگ اذانی …

آن برج‌های کهنه که ماندند
به بغبغوی گرم کبوترها
پرهای سرد و ریخته را دیریست
با بادهای تنها بیدار می‌کنند

و ریگزارها ـ که نشانی ز رود و دشت ـ
گوئی درخت‌ها وصداها را
تکرار میکنند

انصاف ماهتاب ،
درخواب جانورها
وخار بوته‌ها
شبهای شب تقدس می‌ریزد

و از بلندِ ریخته برخاک
ـ از یادگار قلعه‌ی مفقود ـ
سودای اوج و همهمه می‌خیزد

و بام‌ها به ریزش هر باران
غربال می‌شوند
ـ با خاک‌هایشان که زمان گرسنه را
در آفتاب‌هاش به زنجیر دیده‌اند ـ

اندام‌های نور بسودای سایه‌ها
پامال می‌شوند
با فوجشان که ظلمت تسلیم را
بیگاه درخشونت تقدیر دیده‌اند

ـ ای یادگارهای ویران !
(ترکیبی ازغلاف تهی از مار)
آن مار آن خزنده‌ی معصوم
من بود کز میان شما بگریخت
و جلدگوهرین سر ویرانه‌ها نهاد
تا روزگار ـ این بسیار ـ
بگذشت ...
من از هراس عریانی
برخویش جامه کردم نامم را

اینک کدام نام مرا خوانده‌ست
ای بادها ، فراوانی‌ها !
اینک کدام نیش ؟

آه ... ای من ؟ ای برادر پنهانم !
زخم گران من را بنواز !
من بازگشت بی‌تو نتوانم .

درپیش چشم خسته‌ی من باز شد
بار دگر ادامه‌ی مأنوس جاده‌ها
طوفان ضربه‌های سم و بوی خیس یال
ابعاد خیره ، فاصله‌های عبوس ولال

من با تولدم
در دور دست عمر ،
تبعید می‌شدم

همراه بیگناهی‌هایم
درآن سوی زمانه (که دور ازمن
با سرنوشت‌های موعود جلوه داشت)
جاوید می‌شدم .

حکایت

می‌رفتم وطبیعت ساکن را
با سرعت نود می‌دیدم
(با سرعت نود طبیعت ساکن
بی بهره از مشاهده می‌ماند)

با آنکه کوه خالی از اندیشه نیست
اندیشه را نصیبی از صخره‌ها نبود

در خاطر اشتیاق تماشا بود
اما ـ
ماشین که اشتیاق تماشا نداشت
حیف !

در نیمه راه دهکده‌ای ناگاه
از سرعت ایستادم و ماندم:
استارت، گاز
استارت، گاز
سودی نداشت ...

از دور دست اسب سواری
بگشاد عنان و از بغلم چون غبار رفت
از زهرخند نیم نگاهش دلم گرفت

آئینه‌ام دوچرخه سواری را
از آنسوی بیابان می‌آورد
استارت ، گاز
استارت ، گاز
نزدیك گشت و زنگ زنان رفت
وزپشت سر به‌خنده نگاهم کرد
وزپیش روبه طعنه نگاهش کردم

استارت ، گاز
استارت، باز ، باز
سودی نداشت کار
من مانده بودم آنشب وناچار
مهمان ده، حبیب خدا بودم

در صبح نیم روشن فردا
در نیمه راه دهکده دیدم :
یك کودك دهاتی ولگرد
برلاستیك‌هاش ،
نعل الاغ کوبیده است
وبر دهانه‌ی سپرش
افسار بسته است .

دریائی ۵

دریای دور اطراف :
دریای باج و گمرك،
دریای ازدحام بنادر .

در آب‌های دور،
بیداری است و خستگی وخواب،
وشهرها به همهمه می‌رویند ،
با خیل آهوان فلزی ،
برتپه‌های بی خبر آب.

در آب‌های نزدیك،
بوی گیاه ومرتع رنگین ،
از هوش می‌برد رمه‌ی‌گوسفند را .

ای جلوه‌های اطراف ـ
برتپه‌های بی خبر آب !
این خسته‌ی زمینی، این گوسفند را
دریاب !

بخش سوم

۵ . محمد حقوقی

۷۱. دوستم دود
۷۲. وهمین‌ست‌که میدانم ...
۷۳. دریچه‌ی سوم
۷۴. قصه‌ای ازگلایه‌ی شبان
۷۵. آمیزش
۷۶. آن‌روز ، روز باران بود

«...هررودخانه را ، باید به‌پای تجربه گرفت. »
«بسترهای هموار و ناهموار آنرا آزمود ، و»
«اگر توان بود ، درجریان اصلی‌افتاد. جریانی»
«که مصب آن ، مصبی‌دریایی‌ست . اگر سرچشمه»
«نیست ، رودخانه همچنان جاریست ؛ با آبهای»
«شفاف و گل‌آلود . آبهای‌گل‌آلودی که همیشه»
«بوده‌اند و همیشه نیز ، مانع شده‌اند که از»
«جریان‌رودخانه (آنچنان‌که‌بایست) آب برداشت.»
«لیکن چه غم، که زمان‌آنجا نشسته است، وآنان»
«نیزکه زمان را به‌داوری درست می‌نشانند ... »
«... اینك ما،که از سر چشمه‌ی جاودانیاد دور»
«مانده‌ایم.ما، (همه‌ی دست‌درکاران شعر)آنهاکه»
«آب راگل‌آلودکرده‌ایم . وآنان‌که‌ازمسیرراست»
«کج افتاده‌ایم . و آن دیگران ، که بیش‌وکم به»
«اشکال مختلف، ازمنبع‌سرشار بهره برده‌ایم ...»

از مقالهٔ محمدحقوقی در
جنگ اصفهان

باغ پائیز، چه تنهاست

کسی نیست

باغ پائیز، گرفتست،

ـ کجا رفت نسیمی که در این باغ، بهاری داشت ـ

باغ پائیز !

ـ زبس پیچك نیلوفر و این سینه ،

بسی نیست،

که گویند : «بیا ...

آه ... که دیگر نفسی نیست .

یادگاری که از او خواهد ماند

راستی را ،

جز از این بوته‌ی نیلوفر آبی ،

ـ چه از او مانده‌ست

جز از این بوته‌ی نیلوفر آبی،

که شب و روز، شکفته‌ست،

در این چهره‌که مهتابی‌ست

شب و روز

صبح ،

کز خانه به‌کوچه‌ست رهم ،

ـ تا فکنم تنهایی را، در آب

عصر ....

کز کوچه ...

که آن سایه‌ی تنهائی صبح،

باز، همراه منست

در همین خانه‌ی تاریك پراز شاخه‌ی نیلوفر

با همان پرتو تنها گل‌سرخش،

که شبان، ماه منست

که جز از آن قبسی‌نیست ...

باغ پائیز، چه تنهاست

کسی نیست

باغ پائیز !

زبس پیچك نیلوفر و این سینه،

بسی نیست،

که گویند: ـ «بیا!

آه ... که دیگر نفسی نیست.

وهمین‌ست که میدانم ...

ابر اگر موج
آسمان گر دریاست
.....
توکجائی که بگوئی
که تماشا کن
دیدم آنشب را ، آنشب را
چشمه‌هائی که نجوشید ، نجوشید ازاین سوی‌کویر
ناگه ازچشم توجاری شد ، جاری شد باز ...
بازگفتی که تماشاکن
ـ گفتم : که جدا خواهم شد

اینك ، اینك

توکجائی که بگویم ، که تماشا کن

ماه را ... !

کانجا در چاه بلند افتاده‌ست

من از این قایق‌آرام روان ،

میترسم ، میترسم

که اگر موجی ـ یا موج نگاهی ـ

ناگاه

بست قایق ـ یا قایقران ـ را ،

چشمان

من درآن دشت وسیعی که نمیدانم

آبی یا سبزست

رها خواهم شد

.....

آنك آن موج سپیدی که درآن دامن آبی روئید

وینك این‌موج سپیدی که دراین ...

.... میدانی ! ؟

که اگر روزی ، نزدیکی

وحدت را

رویاند میان من و تو

آن زمان لحظه‌ی زادن را

ـ دیواری را ـ

خواهی دید

لحظه‌ی زادن دیوار دگر را ،

که زمانش زاده‌ست

. . . . .

وتوگفتی که :

دراین دشت رهائی‌ست

ومن‌گفتم باز :

ناگهان رویش بیمار حصاری را

خواهی دید

ـ «شاخه‌ها پژمرده‌ست

ـ دست برگوش تو ـ

گفتم :

که اگر ناقوسی باشد

جز این نیست

که‌صداهای هزاران موج تند زمان را ،

در خود برده‌ست

مثل رازی‌که وجود تو ، در آن می‌آسود

مثل‌آن حلقه ، که از دست من افتاد ونگاه تو :

ـ دوان درپی آن افسرد

وهمین است‌که میدانی و میدانم

که نمیدانی :

گیسوان تو ـ که آرام‌ست ـ

مثل اینست، که نیست

من اگر گیسوی سر سبز ترا روزی باور کردم
باد بوده‌ست که این باور را ...

... افسوس

و همین ست که باز
باز ... پرسیدی رنگش را ...

گفتم :

ـ «پرتو زرد غروب پائیز
وتو گفتی‌که نه

باز

وهزاران مانند
وهزاران شعر
باز گفتی‌که نه

باز ...

ناگهان شعله‌ی کبریت در آن باغ گرفت
ـ شعله ، در باغ چراغ قرمز ـ
و همین‌ست

کزین کوه سیاه نزدیك
تا به آن تپه‌ی خاکستر آن دورادور
واز این دریا
که سپیدست در این نزدیك
ودر آن دور، که سبز و آبی‌ست

واز این خرمن انبوه

ـ که گیسوی‌ترا گویند ـ

که از آن دور واز این نزدیک

ماهتابی‌ست ...

. . . .

وهمین‌ست که گر پنجره را باز کنی

واز آن مرغ، که در خط شفق میگذرد

واز این مرغ، که در لانه‌اش آرام‌ست

واز آن موج ، که وحشی

واز این موج ، که رام

ظلمت غربت هر فاصله را ...

خواهی دید

واز این هلهله‌ی زنگ

ـ که در کوچه‌ی ما میگذرد ـ

ظلمت غفلت هر قافله را ...

میدانم ، میدانم

که فراموش فراموشی ...

که فراموش فراموشی ...

که فراموشی

در آن کرانه تماشا کن، آن کرانه‌که خاك ...
که خاك آرام‌ست
که باد ...
می‌بینی نیست ؟
نگاه کن ...
که اگر این دریچه بسته شود ...

در این کرانه تماشا کن، این‌کرانه که آب ...
آب باران جاری‌ست

که خاك، گِل
که کوه میداند راز باد پنهان را

✡

چگونه پنجره را بازکرد
آیا او ؟
چگونه پنجره را ...
ـ بار دیگر اندیشید ـ
چگونه پنجره را، او
ـ دوباره گفتم ـ :
باز ...

نگاه‌کن که در آن دور
آن کرانه‌ی دور
در آن کرانه‌که باد ...
که باد ، می‌بینی نیست ؟
ـ خاك آرام‌ست ـ

. . . . .

«که باد، باد ...
در آن دور
باد ...
من دیدم :
که باد پنجره را بازکرد

که هرچه آرامی بود خاك را

میبرد

باز گفتم، باز :

نگاه کن که در اینجا

در این کرانه که آب

آب باران جاری‌ست

چگونه سهم‌ترین بادها ...

چگونه سهم‌ترین باد ...

ـ کوه میلرزید ـ

که هر دو پنجره را باد بست ،

بیمی نیست ...

که باز گفتم،

گفتم دریچه‌ای دیگر ...

بیا نگاه کن !

از این دریچه

ـ این آرام ـ

صدا،

ترنم آب‌ست آب

میدانی ؟ ! ...

بیا نگاه کن

اینجا ...

که ساقه در آب‌ست

که آب میگذرد، جویبار میگذرد
بیا نگاه ....
که رنگین‌کمان سنجاقکها ...
در آب آبی
ـ این آسمان دیگر ـ
آرام و رام میگذرند .

قصه‌ای از گلایه‌ی شبان

شب که می‌بویم، گل مهتاب را
میبرم از خویش، عطر خواب را
ابر آهم، می‌فشارد سینه را
سیل اشکم ، میبرد آئینه را
میروم از خویش ومیآیم بخویش
تا چه آید باز، از خویشم به پیش
من تماشاگر– صفای جام را –
راه شب آغاز وشب انجام را

کاهوان سایه‌های نورسوز
میگریزند از دیار شب به‌روز
روز را سر میزنند، اما چه سر
باز شب، آغاز وپایان سفر



من همان شب سایه‌ی شبزادیم
روز ویرانی° شب آبادیم
در حریم روشنانم بار نیست
جز مرا باسایه‌ی من کار نیست
من چه دانم سایه پرداز ازل
کیست، یا خود چیست نور لم‌یزل
سایه پردازی‌که بزم نور داشت
برترین آیات را در طور داشت



وای من، بیگانگی را، این منم
تن جدا از من، جدا از من تنم
این منم، یا ناله‌ای از نای‌شب
این منم، یا وایه‌ای از وای شب
هرکه را گورش فرا خواند به پیش
من کشم در خویش، گورستان خویش
من، که از ژرفای حیرت سرزدم
باز، در ژرفای حیرت پر زدم

جستجو را، راز سردرگم کلاف
گفتگو را، قصه‌ی سیمرغ و قاف
راز سردرگم کلافم، لاف نیست
قصه‌ی سیمرغ و قافم، لاف نیست

✩

این چه افسونست، این دل باختن
این زهم پاشیدن و این ساختن
پایها گرخود کلید راز بود
جنگها با صلحها دمساز بود
چشم یاری داشتن، از دیگران
قصه‌ی لوت است ، با برزیگران
این زمین لوت ، این عریان کویر
این عقیم آبادِ عریانی پذیر
با همه خونها، که برخاکش نشست
با همه دلها، که در پایش شکست
زآنهمه دل، این دل من، این غریب
«این همان بدبخت وخوار و بی نصیب»
این همان بدهرزه گرد بارکش
بار دونان را بخود هموار کش

✩

ابرها !گریندگان سال وماه
جسم وجان پروردگار اشك وآه

من چه میکردم اگر جز در سراب
برزخ من بود، بیداری وخواب
موجها ! سر گشتگان روز وشب
هرزه‌تر دیوانگان کف بلب
من چه میکردم، اگر جز روح من
بود در دریای هستی، نوح من
بادها ! گرگان هار کوه و دشت
مست‌تر مستان‌گرم گرمگشت
من چه میکردم اگر در دشت غم
غمگسارم بود رنگ بیش وکم
با شمایم . باشما ! با بی‌غمان
باشما ناهمدلان، ناهمدمان
من چه میکردم اگر جز شعر من
بود با من، همزبان و هم سخن
شعر، این عصیان معصوم نجیب
شعر، این شیطان از شیطان غریب
شعر این غمناکتر مهتاب شب
شعر این عطر عزیز خواب شب
شب که می بویم، گل مهتاب را
میبرم از خویش، عطر خواب را.

آمیزش

عطر بنفش یاس
بارانی از طراوات درمن ریخت
روح نسیم ، باغ طراوت را
آمیخت .
فواره سرکشیِ سفر را
آغاز کرده بود
از ژرف چشمهای فرومانده درنگاه
آن داغ‌تر ز داغ فرو میرفت
وآسان مرا پرنده‌ی خورشید دیگری
پر، باز کرده بود.

آن روز ، روز باران بود

آنروز :

روز باران بود

آنروز :

روز باد

من ،

سبزه‌زار ،

ساحل ،

در هاله‌ی سکوت فرو بودیم .

دریای دور
از رویش سپید موج
درآستان سبز بهاران بود .
در دور دست ،
در سبزه زار
ناگاه ،
باغی از زنبق
روئید .

آنروز :
امواج یاد ،
آرام آرام
در ساحل سپید
نشستند .
من ،
سبزه زار ،
ساحل .
آنروز :
روز باران بود
آنروز :
روز زنبق .

بخش چهارم

۱. سهراب سپهری

۷۷. گذار
۷۸. و ید
۷۹. و
۸۰. تا شقایق هست
۸۱. شب سرشاری بود
۸۲. ابری نیست
۸۳. روزی
۸۴. آسمان آبی تر
۸۵. آب را گل نکنیم

«.... باختر زمین، دانش را بانقاشی می‌آمیزد.»
«و خاورزمین،شعررا. نگارگر باختر به‌سایه‌روشن»
«و دور ونزدیك می‌گراید . پرده‌ساز خاور به»
«نقش ناپیدای جهان : آن به‌نزدیك. و این به»
بی پایانی ...»
«.... تنهایی باختر زمین، تلخی و خشونت ببار»
«می‌آورد.و وارستگی خاورزمین، اندوه. برابر»
«خشم و سودازدگی اروپا، آسیا نرمی وتوازن»
«می‌نشاند.هرگز«شراب‌خونریز» ازقلم‌موی‌شاعر»
«چینی نمی‌چکـد. وهیچگـاه به دیدهٔ آسیایی»
«ببرهای خشم پرهیزگـارتر از اسبان دانایـی
نیستند ....»

پاره‌هایی ازمقدمهٔ آوار آفتاب

گذار

بازآمدم ازچشمه‌ی خواب ، کوزه‌ی تر در دستم
مرغانی می‌خواندند ، نیلوفر وا می‌شد ، کوزه‌ی تو بشکستم
در بستم
و در ایوان تماشای تو بنشستم

ویلد

نی‌ها ، همهمه‌شان می‌آید
مرغان ، زمزمه‌شان می‌آید
در باز و نگه‌گم
وپیامی رفته به‌بی‌سویی دشت
گاوی زیر صنوبرها
ابدیت روی چپرها
ازبُنِ هر برگی وهمی آویزان
وکلامی نی
نامی نی
پایین ، جاده‌ی بیرنگی
بالا ، خورشید هماهنگی

آری ، ما غنچه‌ی یك خوابیم
ـ غنچه‌ی خواب ؟ آیا می‌شکفیم ؟
ـ یکروزی ، بی‌جنبش برگ
ـ اینجا ؟
ـ نی ، در دره‌ی مرگ
ـ تاریکی ، تنهائی
ـ نی ، خلوت زیبائی
ـ به تماشا چه‌کسی می‌آید ، چه‌کسی ما را می‌بوید ؟
ـ . . .
ـ وبیادی پرپر ...؟
ـ . . .
ـ و فرودی دیگر
ـ . . .

تا شقایق هست

دشتهائی چه فراخ
کوهها‌ئی چه بلند
در «گلستانه» چه بوی علفی می‌آمد
من در این آبادی ، پی چیزی می‌گشتم
پی خوابی شاید ، پی‌نوری ، ریگی ، لبخندی
پی باغی که در آن ، دستها گل بدهند

شاید هم
پی نیلوفر زیبای خرد می‌گشتم

✡

پشت تبریزیها
غفلت پاکی بود ، که صدایم می‌زد

✡

پای نیزاری ماندم ، باد می‌آمد ، گوش دادم
چه‌کسی پنهان آیا ، حرف می‌زد با من
سوسماری لغزید
راه افتادم
ینجه زاری سر راه
بعد ، جالیز خیار ، بوته‌های «گل‌رنگ»
و فراموشی خاك

✡

لب آبی
گیوه‌ها را کندم ، ونشستم ، پاها درآب:

«من چه سبزم امروز
وچه اندازه تنم هشیار است
نکند اندوهی ، سر رسد ازپس کوه
چه کسی پشت درختان است
هیچ ، می‌چرد گاوی درکَرد

ظهر تابستان است
سایه‌ها می‌دانند ، که چه تابستانی‌ست
سایه‌هائی بی‌لك
گوشه‌ای روشن و پاك
بچه‌های احساس ! جای بازی اینجاست
زندگی خالی نیست
مهربانی هست ، سیب هست ، عرفان هست
و دمیدن ، وتماشا
آری
تا شقایق هست ، زندگی بایدکرد
در دلم چیزی هست ، مثل یك بیشه‌ی‌نور، مثل خواب دم صبح
وچنان بی‌تابم ، که دلم می‌خواهد
بدوم تا بن دشت ، بروم تا سرکوه
دورها آوائی است ، که مرا می‌خواند»

شب سرشاری بود

جاجرود ازپای صنوبرها ، تا فراترها می‌رفت

دره مهتاب اندود ، وچنان روشن‌کوه ، که خدا پیدا بود

غوکهامی‌خواندند، لرزش برگ صنوبرها،ابدیت را،سرهرسنگی‌می‌افشاندند

دربلندیها ، ما ، وبر آن صخره‌که از دست زمان بالاتر

دورها گم ، سبزها شسته : و نگاه ازهمه‌شب نازک‌تر
دستهایت ، ساقه‌ی سبز پیامی را می‌داد به من
وسفالینه‌ی زیست ، با نفسهایت آهسته تَـرَک می‌خورد
وتپشهامان می‌ریخت به سنگ
ازشرابی دیرین ، شن تابستان در رگهامان
ونگاهی نورس ، می‌وزید از نم چشمانت تا بیشه‌ی شور
ولعاب مهتاب ، روی رفتارت می‌ریخت
توشگرف ، تو رها ، وچنان زیبا ، که برازنده‌ی مرگ

راز زیبائی ، به هوای خنک کوهستان می‌پیوست
سایه‌ها برمی‌گشت
وهنوز ، درگذرگاه نسیم
جذبه‌هائی که بهم می‌ریخت
پونه‌هائی که تکان می‌خورد

ابری نیست
بادی نیست
می‌نشینم لب حوض
گردش ماهیها ، روشنی ، من ، گل ، آب
پاکی خوشه‌ی زیست

مادرم می‌چیند ریحان
نان و ریحان وپنیر ، آسمانی بی‌ابر ، اطلسی‌هائی تر
رستگاری نزدیک : لای گلهای حیاط

روی پاشویه درکاسه‌ی مس،چه نوازشها می‌ریزد نور
نردبان درگوشه‌ی باغ ، صبح را می‌آرد به زمین
پشت لبخندی پنهان هر چیز
روزنی دارد دیوار زمان ،که ازآن ، چهره‌ی من پیداست
چیزهائی هست ، که نمیدانم
می‌دانم ، که اگر برگی بکنم، خواهم مرد
میروم بالا تا اوج ، من پر از بال وپرم
راه می‌بینم درتاریکی ، من پر از فانوسم
من پر از ابرم ، و زمین
من پر ازخورشیدم و شن
من پر از تاکم
من پُرم از راه ، ازپل ، از رود ، ازموج
من پرم ازسایه‌ی نی‌ها درآب
من پر از جنبش‌آن بیدم ته باغ
چه درونم تنهاست

روزی
خواهم‌آمد ، وپیامی خواهم افشاند
در رگها ، نورخواهم ریخت
وصداخواهم‌در داد: ای‌سبدها‌تان‌پرخواب !سیب‌آوردم، سیب‌سرخ‌خورشید
خواهم‌آمد ، گل یاسی به‌گدا خواهم داد
زن‌زیبای جذامی را ، گوشواری دیگرخواهم بخشید

کور را خواهم‌گفت : چه تماشا دارد باغ !
دوره‌گردی خواهم شد ، کوچه‌ها را خواهم‌گشت ، جار خواهم زد : آی
شبنم ، شبنم ، شبنم
رهگذاری خواهدگفت: راستی را، شب تاریکی است .کهکشانی خواهم
دادش
روی پل دخترکی بی‌پاست . دب اکبر را برگردن او خواهم آویخت
هرچه دشنام ، ازلبها خواهم برچید
هرچه دیوار ، از جا خواهم برکند
رهزنان را خواهم‌گفت : کاروانی می‌آید بارش لبخند
ابر را ، پاره‌خواهم‌کرد
من‌گره خواهم زد چشمان را با خورشید ، دلها را با عشق ، سایه‌ها را با
آب ، شاخه‌ها را با باد
وبهم خواهم پیوست ، خواب‌کودك را با زمزمه‌ی زنجره‌ها
بادبادکها ، به هوا خواهم برد
گلدانها ، آب خواهم داد
خواهم‌آمد ، درآخور اسبان، گاوان، علف سبز نوازش خواهم ریخت
مادیانی تشنه ، سطل شبنم را خواهم‌آورد
خر فرتوتی در راه ، من مگسهایش خواهم زد
خواهم آمد ، سرهر دیواری ، میخکی خواهم کاشت
پای هر پنجره‌ای، شعری خواهم خواند
هرکلاغی را ، کاجی خواهم داد
مار را خواهم گفت : چه شکوهی دارد غوك !

آشتی خواهم داد
آشنا خواهم کرد
راه خواهم رفت
نور خواهم خورد
دوست خواهم داشت

آسمان، آبی‌تر
آب، آبی‌تر
من در ایوانم، **رعنا** سرحوض

رخت می‌شوید **رعنا**
برگها می‌ریزد

مادرم صبحی می‌گفت : موسم دلگیری‌ست
من باو گفتم : زندگانی سیبی است، گاز باید زد با پوست

زن همسایه در پنجره‌اش، تور می‌بافد، می‌خواند باخود
من **ودا** می‌خوانم ، گاهی نیز
طرح می‌ریزم سنگی، مرغی، ابری

آفتابی یکدست
تازه لادنها سر بر زده‌اند
سارها آمده‌اند
من اناری را، میکنم دانه، به‌دل می‌گویم :
خوب بود این مردم، دانه‌های دلشان پیدا بود
می‌پرد در چشمم آب انار : اشك می‌ریزم
مادرم می‌خندد
رعنا هم

آب را گل نکنیم
در فرو دست انگار، کفتری می‌خورد آب
یا که در بیشه‌ی دور، سیره‌ای پر می‌شوید
یا در آبادی، کوزه‌ای پر می‌گردد

آب را گل نکنیم
شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی
دست درویشی شاید ، نان خشکیده فرو برده در آب

زن زیبائی آمد لب رود
آب را گل نکنیم
روی زیبا دو برابر شده است

چه گوارا این آب
چه زلال این رود
مردم بالا دست ، چه صفائی دارند
چشمه‌هاشان جوشان ، گاوهاشان شیر افشان باد !
من ندیدم دهشان
بیگمان پای چپرهاشان جا پای خداست
ماهتاب آنجا، می‌کند روشن پهنای کلام
بیگمان در ده بالا دست، چینه‌ها کوتاه است
مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است
بیگمان آنجا آبی ، آبی است
غنچه‌ای تاشکفد ، ایل ده با خبرند
چه دهی باید باشد

کوچه باغش پر موسیقی باد !
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند
گل نکردندش، ما نیز
آب را گل نکنیم

بخش چهارم

۲. بیژن جلالی

۸۶. چقدر گلها ...
۸۷. من اینجا که ...
۸۸. مردن ...
۸۹. براه خود ...
۹۰. بیاد یکنفر
۹۱. می‌خواهم بمیرم
۹۲. زنی را ...
۹۳. من‌کور هستم
۹۴. سرنوشت شاعر ...
۹۵. نوشتن ...

چقدر گلها دیوانه هستند
بی‌قید و بی‌خیال
وچشم بسته راه می‌روند
برگهایشان چه دیوانه‌وار سبز می‌شود
از همه جهت
و درباد دیوانه‌وار زمزمه سر می‌دهند
چه می‌گویند
این‌گلهای بی‌قید
این برگهای بی‌خیال

من اینجا که سرزمین حکمت است ایستاده‌ام
تا برخاستن‌خورشید را گواهی دهم
اینجا که سرزمین زمستان است ایستاده‌ام
تا یاد بهار را زنده نگه دارم
ایستاده‌ام تا از بودن وخوبی سخن بگویم
و یك تنه گواه حقیقت باشم

مردن امر ساده‌ای‌ست
و از زندگی‌کردن بسیار آسان‌تر است
تمام خفقان مرگ
درمقابل یك شك
در مقابل یك حرص
درمقابل یك ترس
در مقابل یك کینه
درمقابل یك عشق
هیچ است
مردن امر ساده‌ای‌ست
و درمقابل خستگی زندگی
چون سفری است که دریك روز تعطیل می‌کنیم
و دیگر هرگز بازنمی‌گردیم

به راه خود که می‌رفتم
لحظه‌ای چند باز پس نگریستم
وکلامی چند گفتم
و دیگر مرا
ازآنچه بوده است یاد نمی‌آید
وکسی را به‌خاطر ندارم

بیاد یکنفر
که در سرتاسر ابدیت تنها بوده
وبرخاستن وخفتن خورشید را
گواه بزرگی وآزادی خود
دانسته است

بیاد یک گمنام سالها وقرنها
که زمین را هیچگاه دشمن نداشته است
بیاد یک شب زنده دار
که خاطرات روز را همواره گرامی می‌داشته
بیاد چشمان پر فروغی که
حجاب ابر وباران را درباغ ندریده
بیاد تنهائی وشجاعت او
بیاد عشق غم انگیزی که چون
درختان انبوه جنگل
بر روح وجسمش سایه داشته است
بیاد دوستی بی‌پایان
وبخشش بی‌دریغ اوست
که امروز من
درین شب بی‌پایان
با وجود همه‌ی غم‌ها
در ابدیت زمین
در ابدیت باغ
درابدیت روزها وساعتها
درابدیت مردم

درابدیت تنهائی وعشق
راهی می‌جویم
و درخفتن و برخاستن خورشید
پیامی را طلب می‌کنم

می‌خواهم بمیرم
نه اینکه قلبم از کار بایستد
و تنم سرد شود
و با خاك یکسان شوم
می‌خواهم بمیرم

نه اینکه هیچ صدائی بگوشم نرسد
و هیچ خورشیدی برمن نتابد
و از دیدن ماه و ستارگان
کور باشم
می‌خواهم به مرگی کاملا غیرعادی بمیرم
مرگی شبیه بخار شدن‌آب
روئیدن دانه
غروب خورشید
ابری شدن آسمان
می‌خواهم نیست شوم
تا در دنیای دیگری ظاهرشوم
دنیایی که هنوزآنرا ننامیده‌ام
دنیائی که مزهٔ آنرا کاملا نچشیده‌ام
دنیائی شبیه عالم خیال
که درآن همه چیز عادی باشد
جز وحشت از نیستی
جز درماندگی
جز تنهائی

زنی را می‌خواهم
که مانند درخت باشد
با برگهای سبزی که در باد می‌رقصند
آغوشش
چون شاخه‌های درخت باز باشد
و خنده‌اش
از تاریکیهای زمین الهام گرفته
درسر انگشتهایش پراکنده شود
زنی می‌خواهم چون درخت
که هرطلوع وغروب
از افقی به‌افقی بگریزد
درحالی‌که از اسارت خود درخاك گریه می‌کند

من کور هستم
همچون کسی
که به‌خورشید بسیار
نگریسته است
یا سفیدی حقیقت
چشمان او را
خیره ساخته
من خاموش هستم
همچون کسی
که راه دوری دوان
آمده است
وقبل ازگفتن راز خود
با جهان
و هر چه در اوست
نا آشناست

سرنوشت شاعر نیز
روییدن
و رو به‌نور
بالا رفتن
است
چون دانه‌ی گیاه
که از زیر
خاك سخت
و سرد
راهی بسوی
روز
وبسوی خورشید
باز می‌کند

نوشتن من
نوعی نفس کشیدن
است
نفس کشیدن در فضائی
باز
که همه چیز شکل روشن
خود را
باز یافته است
حتی درد ونگرانی
نیز
چون گلهای بهشتی
واقعیت قطعی
و روشنی
پیدا کرده‌اند

بخش چهارم

۳. احمد رضا احمدی

۹۶. یک خبر
۹۷. طرح و ترکیب
۹۸. قصه
۹۹. گلگشت
۱۰۰. شناسنامه
۱۰۱. قضاوت
۱۰۲. لیلةالقدر خیرمن الفشهر
۱۰۳. پیامبران
۱۰۴. یادبودها

«.... من حاضر نیستم یك‌کلمه را بیخودی»
«به خاطر وزن بکشم ، وزن را می‌کشم ....»

احمد رضا احمدی

روی روزنامه دیشب صدای حروف با هم میدویدند :

پرنده ،

درختان ،

شب ،

عشق نمناك زن ،

زرد ، سرخ ، سیاه ، بنفش : رنگهای پرنده‌ی تصویرها بودند

پرنده خنده می‌کرد.



کودکان همسایه با مداد پاک‌کن حروف را گسستند
پرنده بگریه افتاد و بی جان شد
درختان ، شب ، پرنده :
درختان ،
شب
پرنده
از روی روزنامه گریختند
کودکان همسایه اشتیاق بازگشت آنها را داشتند
زن با عشقش تنها ماند
کودکان همسایه
با آب خشک‌کن نم عشق زن را از روی روزنامه خشک کردند
زن روی روزنامه تنها و بی عشق بود.



یك عینك
یك چنگ کاغذی
شیشه‌های الکل
جعبه‌های سیگار
فنجانهای قهوه

با زن تا صبح گرم رقصیدند



زن در صبح با شیشه‌های الکل در زمین رسوب کرد
وتا امروز از زمین بیرون نیامده است.

گوشت

پرنده

درخت

ماه

اسب

واژه‌های مجرد وهر جائی : باکره‌های جاودانه .



و چرخ گوشت با دست شب می‌چرخد

از دهانش خون واژه‌ها می‌ریزد :
خون گوشت ، خون پرنده ، خون درخت
خون اسب .

✩

اکنون شب در بادگیر مرده است
وچرخ گوشت از کار مانده
در بشقاب زیر چرخ واژه‌ها نفس نفس میزنند
و بر روی واژه‌ی ماه مگس سبز پوشی نشسته است .

✩

واژه‌ها در شب مردند
وبشقاب ، جنگ آنها است
وجنگ از واژه‌ی ماه تهی است.

✩

صبحگاه ، بکنار گلهای یخ آمد
خورشید از پشت گلهای یخ کنار رفت
تصویر همه‌ی آنها بر روی گل‌های یخ دویده بود
تصویری از کودکان بود که از همه‌ی پیامبران زنده‌تر بودند

واندوه باغ رؤیای کودکان گلهای یخ را آب کرده بود .

من یك زن‌بابا داشتم خیلی **گنده**

بگندگی خود خدا

زن بابام مرا نمی‌زد

زن بابام مرا نمی‌زد

زن بابام من را نیشگون نمیگرفت

زن بابام مرا دوست داشت

من هم زن بابام را دوست داشتم

بابام از زن بابام می‌ترسید
شبها توی کشتزار آسمان من و زن بابام قلیان می‌کشیدیم
زن بابام از دود قلیان مست می‌شد
در خانه‌ی بابام قلیان حرام بود
خدا با زن بابام می‌رقصید
خدا با ما رفیق بود
خدا با ما همبازی بود ، جر نمی‌زد
شبها برایمان قصه می‌گفت
من از قصه‌های خدا خوابم می‌برد
زن بابام می‌خندید
خدا اخم نمی‌کرد
قصه‌های خدا مثل آجیل زمستان خوشمزه بود
من از قصه‌های خدا بیشتر از قصه‌های تورات و انجیل و قرآن خوشم می‌آمد
خدا تنها بود ،
بجز من و زن بابام دیگر رفیق نداشت .

وقتی که کودکی بود
من‌آسمان را بازکردم
وچتر خواب خود را بافتم

پونه‌ی چشم دو زن بودم
یکی مادرم و دیگری را نشناختم .

روزنامه‌ها را میدیدم
ونمیدانستم که روزی خبرهایشان برایم خاطره خواهد شد .

نه بردرختی ...
نه برخانه‌ای ...
سیگار زندگی را با توتون مرطوبی پیچیدم .

من ،
مادرم ،
سفره نداشتیم
و روی زمین انباشته ازخاك ، چاشت می‌کردیم ،
و اگر بود ، درسفره‌ی گل‌دار زندگی را می‌چیدیم ،
نه چون پراکندگی میوه‌ها دربازار شهر ...

اما زندگی من ، هنگامی بسته شد که درآب حوض خود را دیدم .
ماهی‌ها آن‌روز ، با رنگ‌های مرطوب زندگی
به گلگشت رفته بودند .

درمیدانی نشستم که توقع رهگذر داشت
در میدان
مردان بی‌هراس فریاد می‌زدند
شناسنامه‌ها بذرهای درستکاری بودند

بی‌پروا شناسنامه را ستودم که ابتدایش انتهایش بود
زندگی بجز نام من ،
نام خانوادگی ،
و روز تولدم نبود
و یک زن و یک مرد که با طعم تلخ یک قانون پیوند پذیرفتند
و اگر یک زن بود وانبوه مردان ، قانون از رشک می‌مرد
سخن از مرگ بود
که برگهای شناسنامه را محدود می‌کرد .

قضاوت

برای : نخستین دیدارها
ریزش‌ها
برگهای فرو ریزنده
وجیوه‌ها ، که ازپشت آینه ورآمده بود
قضاوت‌کردیم .
گذشته‌ها را قضاوت کردن اندوهبار بود

می‌توانستیم برای آینده‌هائی داوری کنیم
که خود در آن نباشیم

دریك پسین پائیز ...
نشسته درقفس صدا ...
قضاوت روشنائی
می‌خواست :
که ما چهره‌هامان را در براده‌های آینه ببینیم .

برخود قضاوت کردیم
ازهم پراشیدیم
خود ، براده‌های اندوه گشتیم
هرخویش به جای خود رفت
مگر من
که وسواس قضاوت داشتم
و دیگری
که از نردبان‌های قضاوت‌ها سرنگون شده بود
و هر دو
در اندیشه‌ی دفن خویش درخود بودیم
پنداشتم که دفن ما درگورستان
قضاوت دیگری را به‌بارخواهد آورد .

ليلة القدر خير من الف شهر

روز انجام ما سرانجام ما نیست

آیه‌های مذهبی
تجربه‌های ما را مسدود می‌کرد .
ازخویش آیه آوردیم

دوستداران تجربه
آیه‌های ما را ازهم‌گسیختند .

آنچه آزمودنی است
حقیقت ژنده است
نه پندار مجلل و تزیین شده
که فقط آینه‌های کدر
با آن همخوابگی می‌کنند
پچ پچ‌ها وگفتگوها پلی است بسوی خورشید :
پلی‌که ازآتش افروختنی باشد ماندنی است

نهراسید :
نه ازخوش باوری‌ها
ونه از آگاه بودن ، بر بیخبری‌ها
که همه یك لحظه است .

آتشی باید افروخت
وجامه را از تن درید
خویش را باید شکافت و پاشید
هر بذر تنبلی روزعید بتماشای شهر می‌آید

نهراسید :
که همه یك لحظه است
برای سپری شدنهای لحظه ،
برای بودن‌ها و نبودن‌ها ،
حتی برای کسانی که خواستند و نیافتند
برای نیافتنی‌ها
سرود ، دل‌انگیز خواهد بود
سرودی که ستایشگر نیست

نهراسید
چه حتی برای جنبش‌ها و زندگی‌های جاری
لحظه‌ای ماندن ، نیکوست
لحظه‌ای که نه اندیشه‌ی بودن باشد
و نه نبودن

بی‌خبری‌ها راه خود می‌رود
انتظار را باید دانست
و باید پی برد که انتظار خواهد بود
و بماند که هر خواستن نتوانستن است

نهراسید
نهراسید .

پیامبران

پیامبران نوخاسته دیرآمدند ، زود رفتند
ندیدند که انتظار دریک بیمارستان
از مرگ آسان‌تر است

پیامبران نوخاسته دیرآمدند ، زود رفتند

ندیدندکه درجاده‌ها ماشین‌های کوکی
رهروان را پشت سر گذاشت
و درکنار جاده‌ها کاشت
و درخاك‌های کهن رویاند
رهروان که بدن‌های عظیم داشتند
درماشین‌های‌کوکی جا نگرفتند

✡

پیامبران نوخاسته دیرآمدند
از دیوارهای کوتاه بالا رفتند
میخ‌ها راکوبیدند
و ریسمان آیه‌های‌کنفی خود را پیوند میخ‌هاکردند
ریسمانی که پوسیدگی ضرورت آن نبود
ریسمانی که ضرورت پوسیدگی همه‌ی‌رسن‌ها را انکار کرد
ومحکومین در سایه‌ی این ضرورت ریسمان‌های دار را
ابریشمین یافتند

✡

پیامبران نوخاسته دیرآمدند
واژه‌ی راه را عروس خود کردند
آنچه راه بود زدند
راهزن گشتند
و راهزنان دیگر را دزد خواندند

✡

پیامبران نوخاسته دیر آمدند
از دیوارهای کوتاه بالا رفتند
دیوارهای بلند را انکار کردند
و امروز هرکس دیوارهای بلند بپیماید
همه می‌گویند : دزد
نه رهزن

پیامبران نوخاسته
دیر آمدند و زود رفتند
تا اشیاء عتیق موزه‌ها نگردند



دیر آمدند
به بازار که رفتند
سکه‌ها درجیب خود دوختند
تا کوزه‌گران نتوانند برای کودکان قلّک بسازند



امروز بانک بزرگ
قلّک نداشتن‌های کودکان است
کارمندان بانک بی‌حوصله وخسته‌اند
دوپنجره درمقابل دارند
یکی بر روسپی‌خانه و دیگری برسر بازخانه‌ها می‌گشاید
کارمندان ازتهی بودن وتنگدستی
اسکناس‌ها را می‌شمارند

چشمان فرسوده‌شان در پی کلید روان است
خواهند دانست که محجوبند
و از حجب آنان هرچیز قفل خواهد گشت
وخود نیز قفل خواهند گشت
از پنجره صورتهای صبح کنار صندوق
را می‌بینید که کلید گشته‌اند
و می‌بینید که کلیدها مشتاقانه به‌روسپی‌خانه‌ها می‌رود
و سربازان را می‌بینید
که می‌روند تا پاسدار روسپی‌خانه‌ها باشند
و هر زن روسپی
و هرسرباز
عکس پیامبران را برکنار تختخواب خود خواهد آویخت.



پیامبران نوخاسته باز آمدند
به‌گاه ورودشان کسان نبودند
کارمندان بانك از بی‌حوصلگی
امضاهای خود را گرته می‌کردند
سربازان راه پیمای دهلیزهای اعداد
یك دو سه چهار بودند
روسپی‌ها توتون مرطوبی شده بودند
که آتش سکه‌ی گزمه‌ای تباه شده
آنها را می‌سوزاند

وچون کسان بازگشتند
دیدندکه شهر در دود دست وپا می‌زند.

✡

پیامبران نوخاسته دلالان بی‌فرصت اندوه بودند
و هرکه اندوه دارد پناهگاه می‌جوید
وبزرگترین پناهگاه‌ها باغچه‌ی اندوه است .

✡

پیامبران بر باغچه نشستند
سبزی‌ها را چیدند وخوردند
وآنچه درسفره‌ی انسان بود ازحرص پیامبران بیغما رفت
ویغماگر نه ستیزه‌جو است و نه‌آرام
یغما گر خسته است

✡

پیامبران خسته را در خمیرتاریخ زدند
و تاریخ جنگ راه‌هاست
بی‌آنکه بداند
همه‌ی راه‌ها به اندوه می‌انجامد
سکوت دلیل پذیر نیست
سکوت خطا نیست
اما جذبه ندارد
سکوت‌ها و پندارها ، تا مرز رؤیا تاریك و وهم‌انگیزاست
وحقیقت مرده تلاش می‌کند

سقف هر پناهگاه سفالین و نفوذ ناپذیر است
وآسمان آبی نیست
انباشته از تاریکی است .



تاریخ را به‌بازار می‌برند
سوداگران درآن داروهای خانگی می‌پیچند
تا زنان ومردان بخورند وعقیم شوند
و انسان عقیم خود پیامبر با طراوتی است .



وحماسه این است‌که
انسان سترون
درآرزوی کلاف‌های کاموا می‌سوزد .

بخش پنجم

نادر نادرپور

۱۰۵ . هوسها
۱۰۶ . آشتی
۱۰۷ . گل شب
۱۰۸ . از گهواره تا گور
۱۰۹ . در پایان
۱۱۰ . پیکره‌ها
۱۱۱ . ستاره‌ی دور
۱۱۲ . چراغی از پس نیزار

چو بازآید شبانگاهان آبی
من و این بام سبز آسمانها
من و این کوهساران مه آلود
من و این ابرها ، این سایبانها

دَوَم در بیشه‌زاران چون مه سبز
وزم درکوهساران چون دم باد
بلغزم در نشیب دره‌ی ژرف
ببوی صبح ، چون خورشید مرداد

برقص آرم چوموجی خرمن زرد
چو بادی خوشه‌ها گیرم در آغوش
روم پای تهی در کشتزاران
بنوشم عطر جنگلهای خاموش

سرایم با غریو آبشاران
شبانگاهان ، سرودی آسمانی
نهم دل برطنین نغمه‌ی خویش
چو لغزد درسکوت جاودانی

شوم مهتاب وپرگیرم شبانگاه
برآن دریای ژرف آسمان رنگ
برآن امواج خشم آلود ساحل
که سرکوبند چون دیوانه برسنگ

شوم عطری گریزان و سبکروح
در آمیزم بباد شامگاهی
بپیچم در مشام اختر و ماه
بگنجم در جهان مرغ و ماهی

شوم در جام ظلمت ، باده‌ی صبح
بتابم گونه‌ی شب زنده داران
چو برگ مرده‌ای ، افتان و خیزان
برقص آیم کنار جویباران

جهان مانده‌ست و این زیبا هوسها
که هردم میکشانندم بدنبال
چنانم در دل انگیزند غوغا
که با مهتابها گیرم پروبال

ازین پس ، این من و این شادی عمر
من و این دشتها، این بوستانها
چو باز آید شبانگاهان آبی
من و این بام سبز آسمانها :

آشتی

ای آشنای من !
بر خیز و با بهار سفر کرده باز گرد
تا پر کنیم جام تهی از شراب را
وزخوشه‌های روشن انگورهای سبز
در خم بیفشریم می‌آفتاب را

برخیز و با بهار سفر کرده باز گرد
تا چون شکوفه‌های پرافشان سیب‌ها
گلبرگ لب به بوسه‌ی خورشید واکنیم
وانگه چوباد صبح
در عطر پونه‌های بهاری شنا کنیم

برخیز وباز گرد
باعطر صبحگاهی نارنجهای سرخ
از دور ، از دهانه‌ی دهلیز تاکها
چون باد خوش غبار ، برانگیز و باز گرد

یك صبح خنده‌رو
وقتی که با بهار گل افشان فرا رسی
در باز کن ، به کلبه‌ی خاموش من بیا
بگذار تا نسیم که در جستجوی تست
از هر که در ره است ، بپرسد نشانه‌هات
آنگاه ، با هزار هوس ، با هزار ناز
بر چین دو زلف خویش
آغاز رقص کن
بگذار تا بخنده فرود آید آفتاب
بر صبح شانه‌هات !

ای آشنای من !

برخیز و با بهار سفرکرده بازگرد

تا چون بشوق دیدن من بال و پر زنند

بر شاخه‌ی لبان تو ، مرغان بوسه‌ها

لب بر لبم نهی

تا با نشاط خویش مرا آشنا کنی

تا با امید خویش مرا آشتی دهی !

گل شب

وقتی که چراغ ماه روشن شد
وقتی که گل ستاره‌ها روئید
وقتی که نسیم شور دریاها
کف‌های سفید آب را بویید

تنها و برهنه باز می‌آیی
با عطر بنفشه‌ها و نرگس‌ها
لبهات برنگ زنده‌ی آتش
بازوت برنگ تفته‌ی مس‌ها

پر می‌شود از تن تو آغوشم
چون بستر ابر از تن خورشید
می‌خندی و با کرشمه می‌گوئی :
ـ «کی می‌شود این ستاره‌ها را چید ؟»

من می‌نگرم به آسمان ، خاموش
تو می‌نگری به چشم من ، حیران
پلك من و تو به‌زیر می‌افتد
چون بال دو مرغ در شب باران !

می‌خندی و باز می‌گشائی لب
همراه تو ناله می‌کند بادی :
ـ «امشب چه شب عمیق آرامی است
در او نه نوازشی ، نه فریادی !»

ناگه لب تو ز بوسه می‌سوزد
چون برگ گلی ز نیش زنبوری
در کام من و تو ـ هر دو ـ می‌پیچد
زان بوسه‌ی تند ، طعم انگوری

لبهای تو رنگ تازه می‌گیرد
از لذت بوسه دیده می‌بندی :
ـ «امشب چه شب عمیق آرامی است!»
می‌گوئی و زیرکانه می‌خندی

هنگام سپیده‌دم که اردکها
از بام افق ستاره برچینند ،
در بستر ماسه‌های مهتابی
از دور ، دو سایه را یکی بینند !

از گهواره تا گور

گهواره‌ی دو چشم سیاه تو
آرامگاه کودکی من بود
گوئی مرا چو در دل شب زادند
در من چراغ عشق تو روشن بود

چون زلف دایه بر رخ من می‌ریخت
از آن ، نسیم موی تو می‌آمد
برق نگاه من چو براو می‌تافت
از سوی او بسوی تو می‌آمد

شبها چو قصه‌های کهن می‌گفت
در گوش من صدای تو می‌پیچید
چون تار موئی از سر خودمی‌کند
گوئی که تار موی ترا می‌چید !

در بوسه‌های وحشی شیرینش
طعمی ز بوسه‌های تو پنهان داشت
در گریه‌های گرم گوارایش
اشکی چوآب چشم تو سوزان داشت

جفت منی‌که بسته بمن بودی
وزمن ترا ندیده جدا کردند
آنکه چو گریه‌های مرا دیدند
نام ترا دوباره صدا کردند

چون غیر «او» نبود ترا نامی
عمری تلاش در پی «او» کردم
بی آنکه هرگزت بتوانم یافت
با خواب و با خیال تو خو کردم :

در هر رخی که رنگ جمالی داشت
سیمای آشنای ترا دیدم
در هر دلی که چشمه‌ی عشقی بود
تصویر دلربای ترا دیدم

اما اگر تو زاده شدی بامن
از پیش من چگونه سفر کردی ؟
چون چشم من همیشه ترا می‌جست
از چشم من چگونه حذر کردی ؟

امروز ، آفتاب امید من
در نیمروز زندگی خویش است
حیران ، به راه رفته فرومانده
اندیشه می‌کند که چه در پیش است !

آه ای کسی که دل بتو می‌بندم
آیا تو نیز شاخه‌ی بی برگی ؟
آیا تو ، ای امید جوان مانده !
همزاد جاودانه‌ی من، مرگی ؟

در پایان

با ماهی سرخ رنگ لبهایش
درآبِ پریده رنگ سیمایش
آهسته وبیصدا شناکردم

ازطارمی سیاه مژگانش
ره سوی در دوچشم او بردم
آنرا به هزار حیله واکردم

درنقب گلوی تشنه‌اش جستم
سرداب سیاه سینه‌ی او را
دل را ، دل خفته را ، صدا کردم

دل ، ماهی آبهای گلگون بود
سرداب سیاه سینه ، پرخون بود
وان نقب که ره به‌سینه‌ی او داشت
چون راه نهان گنج قارون بود
پس ، سیل سرشك را رها کردم .

ای پیکره‌هائی که نهان در دل سنگید
افسوس که سرپنجه‌ی خارا شکنی نیست
نقشی اگر از تیشه‌ی فرهاد بجا ماند
جز تیشه‌ی نفرین شده‌ی گور کنی نیست

هرپیکره چون نطفه‌ی نوری‌ست که خورشید
با تابش خود در رحم سنگ نهاده‌ست
هر تیشه که دندان فشرد بر جگر کوه
ره سوی جگرگوشه‌ی خورشید گشاده‌ست

کس نیست که با پنجه‌ی سودا زده‌ی خویش
ازسنگ برون آورد این پیکره‌ها را
خارا شکنی نیست ، ولی گورکنی هست
تا درشکم خاك نهد پیکر ما را

دنیای تب‌آلوده کویری است که در او
هرگام که بیراهه نهی ، دام هلاك است
هرخار که می‌روید ازین کهنه نمکزار
گیسوی سواران فرو رفته به‌خاك است

آن کیست که پهنای بیابان بشکافد
درخلوت این گمشدگان راه بجوید
آن کیست که چون تیشه زند برکمر کوه
اندام تراشیده‌ای ازسنگ بروید

من کوهم ومن سینه‌ی سوزان کویرم
ازهم بشکافید دلم را و سرم را
تا در دل من صد هوس گمشده بینید
وندر سرمن ، پیکره‌های هنرم را !

تصویرها درآینه‌ها نعره می‌کشند :
ـ ما را زچارچوب طلائی رها کنید
ما درجهان خویشتن آزاد بوده‌ایم .

دیوارهای کور کهن ناله می‌کنند :
ـ ما را چرا به‌خاك اسارت نشانده‌اید ؟
ما خشتها به‌خامی خود شاد بوده‌ایم .

تك تك ستارگان ، همه با چشمهای تر
دامان باد را به تضرع گرفته‌اند
کای باد ! ما ز روز ازل این نبوده‌ایم .
ما اشکهائی از پی فریاد بوده‌ایم

غافل ، که باد نیز عنان شکیب خویش
دیریست کز نهیب غم از دست داده است
گوید که ما بگوش جهان ، باد بوده‌ایم!



من باد نیستم
اما همیشه تشنه‌ی فریاد بوده‌ام
دیوار نیستم
اما اسیر پنجه‌ی بیداد بوده‌ام
نقشی درون آینه‌ی سرد نیستم
زیرا هر آنچه هستم، بیدرد نیستم :

اینان به ناله آتش درد نهفته را
خاموش می‌کنند و فراموش می‌کنند
اما من آن ستاره‌ی دورم که آبها
خونابه‌های چشم مرا نوش می‌کنند .

چراغی از پس نیزار

تو آن پرنده‌ی رنگین آسمان بودی
که از دیار غریب آمدی به لانه‌ی من
چو موج باد که در پرده‌ی حریر افتد
طنین بال تو پیچید در ترانه‌ی من

پرت ز نور گریزان صبح ، گلگون بود
تنت حرارت خورشید و بوی باران داشت
نسیم بال تو ، عطر گل ارمغانم کرد
که ره چوباد به‌گنجینه‌ی بهاران داشت

چو از تو مژده‌ی دیدار آفتاب شنید
دلم تپید و بخود وعده‌ی رهائی داد
چراغی از پس نیزار آسمان روئید
که آشیان مرا رنگ روشنائی داد

ترا شناختم ای مرغ بیشه‌های غریب !
ولی چه سود که چون پرتوی گذر کردی
چه شد که دیر درین آشیان نپائیدی
چه شد که زود ازین آسمان سفر کردی

بگاه رفتنت ، ای میهمان بی غم من !
خموش ماندم ومنقار زیر پر بردم
چو تاج کاج ، طلائی شد از طلیعه‌ی صبح
پناه سوی درختان دورتر بردم

غم گریز تو نازم، که همچو شعله‌ی پاک
مرا در آتش سوزنده، زیستن آموخت
ملال دوریت ای پرکشیده از دل من
بمن طریقه‌ی تنها گریستن آموخت !

منتشر شد

از این اوستا ، مجموعه شعر ، مهدی اخوان ثالث (م . امید)
آخر شاهنامه، » » (م.امید)چاپ‌دوم
شکار ، یک‌منظومه بلند ، » (م . امید)
آیدا ، درخت وخنجر وخاطره ، مجموعه شعر ، احمد شاملو
(ا . بامداد)

باغ آینه ، » » »
شهرشب ، شهرصبح ، مجموعه شعر ، نیمایوشیخ
ناقوس ، » » ، »
تولدی‌دیگر، » » ، فروغ فرخزاد
شعرهای دریائی ، » » ، یدالله رویائی
قصیده بلند باد ، » » ، م . آزاد
روزها ، » » ، بیژن جلالی
دل ما وجهان ، » » ، »

فهرست انتشارات مروارید را
اگر بخواهید برایتان
می‌فرستیم

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه شماره ۱۹۴
خانه کتاب
تلفن ۴۰۳۰۵

«.. من نمی‌توانم وقتی می‌خواهم از
کوچه‌ای حرف بزنم که پر از بوی ادرار
است ، لیست عطرها را جلویم بگذارم
و معطر ترینشان را برای توصیف این
بو انتخاب کنم . این حقه بازی است.
حقه‌ای است که اول آدم به‌خود می‌زند
بعدهم به‌دیگران... آدم باید بیك‌حدی
از شناسائی- لااقل در کارش برسد . من
شعر را از راه خواندن کتابها یاد
نگرفته‌ام وگرنه حالا قصیده‌میساختم.
همینطوری راه افتادم . مثل بچه‌ای که
دریك جنگل گم میشود به همه‌جا رفتم
و در همه چیز خیره شدم وهمه چیز
جلبم کرد تاعاقبت به یك چشمه‌رسیدم
وخودم‌راتوی یك چشمه پیداکردم...»
ازدوگفت وشنود با فروغ فرخ زاد .



انتشارات مروارید